

عضاضمیه حال دوازدهم

ارمغان

# بختیار نامه

نادر گاراهی محصل ساسان و ترجمه استاد قاسمی در رشت

از بنامی پارس

۱۲۱

۵) بهرست دوازده ساله

مطبعه ارمغان

په ماه ۱۳۱۰ شمسر میری مطاق ۱۳۳۲

در « مطبعه ارمغان » لاهران بطبع رسید

قیمت پنجاه تومان



❖ (ضمیمه سال دوازدهم) ❖

\* (ارمغان) \*

(۱)

# بختیار نامه

یادگار ادبی عصر ساسان و ترجمه استاد دقایقی مروزی

از پهلوی پارسی

(۲)

❖ (فهرست دوازده ساله) ❖

مجله ارمغان

اسپند ماه ۱۳۱۰ شمسی هجری مطابق ۱۳۳۲ میلادی

در «مطبعه ارمغان» طهران بطبع رسید

( الف )

## بختیار نامه

این کتاب در اتحاد جمهوری شوروی بسی و اهتمام

( اوغانیوس برطلس ) مدرس فارسی مدرسه السنه شرقیه لنینگراد

سنه ۱۳۴۵ هجری مطابق ۱۹۲۶ میلادی طبع و یک نسخه بما رسید و بتدریج

در ازبکستان درج گردید و اینک خواهش دوستان ادب از دور و نزدیک

بوسورت کتاب مستقل ضمیمه سال دوازدهمش میسازد .

ماخذ نسخه طبع روسیه یک نسخه چاپی طبع تبریز بوده و نسخه تبریز

مسلم از یک نسخه خطی برداشته شده که اکنون در دستما و یاران

ما نیست . مترجم متن پهلوی بیاری استاد ( شمس الدین محمد

دقائقی مروزی ) است که در حدود ششصد هجری میزیست و اشاری که

غالباً مربوط بزمان بعد از اوست از تصرفات چاپ کننده تبریزی یا تلخیص

کننده کتاب است . نامهام در اصل مسلم غیر از این نامهای معمولی بوده

و ابوصابر و ابوتمام و امثال آنرا دقایقی یا دیگری بمناسبت زمان بجای

نامهای اصلی گذاشته است .

بهر حال همین قدر از کتاب که باقی مانده بسیار مغتنم است و میتواند

فرزندان ساسان بمراتب دانش و ادب پدران باستان خود ازین کتاب

پی برده بداند که آنان نه تنها گیتی مدار بلکه در دانش و سخن و وای

و تدبیر هم سرآمد روزگار بوده اند . برای مزید اطلاع بمقاله فاضل

نحویز و دانشمند شهیر ( تربیت تبریزی ) مراجعه شود .

وحد

(ب)

## بختیار نامه

بقلم آقای تربیت تبریزی

بختیار نامه یکی از افسانه های زبان پارسی بوده و در قسمت سیستان واقع شده است و آن مشتمل بر ده حکایت مسلسل اخلاقی و روایات اجتماعی است که هر روزی شاهزاده بختیار یکی از آن قصه ها را برای استخلاص خود طرح و نقل کرده و از مرگت رهایی یافته و خوش بخت گردیده است و نتیجه و مقصود عمده ازین کتاب صبر و تأنی و بردباری در کارهاست.

شیوه و سبک این افسانه شبیه بقصص هزار افسانه و طوطی نامه و سندباد نامه میباشد ولی مؤلف و تاریخ تألیف آن نامتد اغلب افسانه های عالم معلوم نیست محمد عوفی (در لباب الالباب) در شرح حال شمس الدین محمد دقاقی مروزی چنین اظهار میدارد که مشارالیه «در تشریح پارسی رعایت جانب سجع کرده و بختیارنامه و سند باد را لباس عاریت پوشانیده است» و خیلی محتمل است که این بختیارنامه موجود ملخص و مختصر بختیارنامه مذکور باشد چنانکه طوطی نامه مطبوع و حاضر ملخص طوطی نامه مفصل و مشروحی است که هنوز بطبع نرسیده است. دو سه نسخه از این رساله در کتابخانه بودلیان -

(ج)

او کشفورد موجود و قدیمترین نسخه آن در تاریخ ششصد  
هجری نوشته شده. این کتاب را عبری و ترکی نیز ترجمه کرده اند  
و بعنوان (آزاد بخت و ده وزیر) اشتهار دارد. در تاریخ ۸۱۵  
هجری این رساله را یکی از شعرای عهد جهانشاه خان  
که متخلص به پناهی است بنام آن پادشاه بنظم آورده و او را  
اینست.

بنام پادشاه حسی منان

کز و شد انجم و افلاک کردان.

در تاریخ ۱۰۱۹ شاعر دیگری این قصه را دو باره

منظوم ساخته و بابت ذیل شروع کرده است:

بنام خدای کریم و رحیم

توانا و دانا و حی و کریم

این رساله ملخص نخستین مرتبه یعنی صد و سی

سال قبل ازین در تاریخ ۱۸۰۱ میلادی در شهر لندن

بواسطه (sir. uu. Useley) سیر. و. اوسلی بطبع

رسیده چهار سال پس از طبع آن بارون لسکالیه

(Baron. Lescallier) این رساله را ترجمه به فرانسه کرده و در

پاریس ۱۸۰۵ (چاپ) کرده است و در سال ۱۸۳۹ کازیمیرسکی

(Kasimirsky) در پاریس با خط دستی نوشته و در سنه ۱۹۲۶ در

لنینگراد با حروف سربی و در شهر تبریز مکرر در مطبعه

سنلی بقالب طبع در آمده است.



# بختیار نامه

داستان اول

❖ (قصه بختیار) ❖

آورده اند که ملکی بود در ملك عجم خداوند  
 تاج و تخت و علم که نام او آزادبخت بود و ده وزیر داشت  
 و يك سپهسالار و او را دختری بود صاحب جمال و هر  
 روز با او تانرد مصاحبت نباحتی با دیگری نپرداختی. اتفاقاً  
 روزی بمطالعہ ولایت خود رفت تا از احوال ضعیفان  
 اطلاع یابد. وقتی در آن نواحی بسر میبرد تمنای دختر  
 گریبان دلش بگرفت و معتمدی را فرستاد تا دختر را بنزد  
 او آورند که چند روز با جمال دختر بسر میبرد. چون  
 قاصد بشهر رسید آرزومندی پدر را بدختر شرح داد  
 و دختر هم در آرزوی دیدار پدر بود و خدام را فرمود  
 تا اسباب رفتن مهیا ساختند و معماری پدر سرای آوردند  
 و دختر را در معماری نشانند بترتیب تمام از شهر بیرون  
 آمدند و روی برآه نهادند. قضا را پادشاه باخدم و حشم

بیرون آمده بود و شکار طیوران میکرد باشه شاهین در اطراف بیشه پراکنده ناگه درین میان چشم شاه بر عماریشی افتاد. عماریشی دید آراسته بجامه های مرصع و ملمع چنانکه منجوق بیوق سخن میگفت. پادشاه غلامی را فرستاد تا معلوم کند این عماری پادشاهانه درین زمانه از کیست. جواب آوردند که عماری دختر سپهسالار است که بحکم و ائارت پدرش بنزد او میبریم. غلام باز آمد خیز پشاه داد شاه بسوی عماری رفت تا سپهسالار را پیغامی فرستد چون بکنار راه رسید خدام فرود آمدند و تعظیم نمودند شاه پیغامها میداد و حکایتها میکرد. ناگه بادی بر آمد و گوشه عماری را درید و انداخت چشم شاه بر عارض دختر افتاد دلش شکار شده. صیدی می طلبید صید دختر شد.

\*\*\* فرود \*\*\*

تیری از آن غمزه دلدوز جست

بر جگرش آمد و تا بر نشست

عنان مرکب از دستش افتاده بخادم از فرط عشق

گفت تدبیر چیست که دل در برم نمازد و عشق در سرم افتاد

جمال دختر دلم را صید کرد اکنون صواب آن به که

شخصیرا نزد سپهسالار فرستیم و او را بگوید که شاه دخترت

را می‌خواهد راضی می‌شوی یا نه؟ خادم عرض کرد که رای پادشاه عین مصلحت است اگر این سعادت را سپهسالار در خواب به بیند از شادی در پوست ننگنجد اما هر کاری را طریقی و هر دعوی را تصدیقی هست اگر این دختر را بشهر برند مردم و نظارگیان گمان برند که مگر شاه بچه میبرد و دشمنان را مجال قیل و قال شود مصلحت در آنست که دستوری دهی دختر را نزد پدر بریم و این معنی را بسمعش رسانیم تا سپهسالار از این تشریف متها دارد ولایق اساس و درخور طاعت خود دختر را با جهاز تمام بخدمت شهریار فرستد. چون خادم سخن را تمام کرد شاه را بد آمد هی بز دیکه ترا چه زهره که مرا بند دهی یادر پیش من حرف زنی. میخواست سیاست فرماید نیز اندیشید که مبادا دل دختر رنجیده شود خادم را براند و عنان مرکب عمار را گرفته و راه شهر را برداشتند.

در وقتی که طنابهای شعاع خورشید از مفاصل آفاق برکنند و جلباب سیاه برفرق مشرق و مغرب افکنند بشهر در آمدند. روز دیگر قضات را بحضور طلبیده و از دختر رضا خواسته بر وفق شرع عقد بستند چون



عقد منعقد شد جمله دیران ولایت نامه های تهنیت  
 سپهسالار نوشتند و سپهسالار از شنیدن این خبر قطرات  
 آب از دیده ریخت. اگر چه پادشاه قدم بر جاده شرع نهاده  
 بود اما خادم رفته و فتنه انگیزخته بود و ماجرا بسمع سپهسالار  
 رسانیده بود. دل پدر از جانب دختر مالمال خون گرفته  
 اما شکرنامه برای مصلحت نوشت بانواع شادگامی و اصناف  
 تهنیت و نیکنامی که این چه سعادتست مساعدت نموده  
 و این چه مکرمت است که مناسب حال ما شده است و شکر  
 این تشریف بکدام زبان خواهم گفت. اکنون که این  
 تاج بر سر من نهادی هر چند بخدمت دیر رسم عذر خواهم  
 و تقصیر ها که نمودم توفیر بجای آورم. ظاهراً این  
 کلمات را نوشت و عداوت نهفت.

اما پادشاه مستغرق لذات حضور وصال دختر  
 سپهسالار بود و شب و روز در فکر و خیال او. چون  
 ازین سخن ماهی برآمد سپهسالار بزرگان و اعیان را  
 خوانده گفت مرا باشما سریت و شمارا آن راز نهفتن  
 موجب حصول مدعاست و حقه ایست که مهر آن را جز  
 پیش کریمان گشادن نباید که سر من ابراز ندهند. بر جان  
 من و بر جان خودتان زینهار خورید. جمله امرای دولت

سپهسالار را خدمت کردند و گفتند همیشه در میان ما  
مقدم بوده و بر سروری تو افتخار نموده ایم و بر مهتری  
تو استظهار کرده و این دولت از رای رفیع تست . سپهسالار  
گفت همه دانسته و آگاه باشید من تا بحال چه سعیها  
کرده و این دولت را خالی از فتنه ساخته و اقامت یافته  
با چنین حقوق خدمت را در نزد او این قدر آبرو نداشته  
که فرزند مرا از راه برده و دامن مردی بلوث ناجوان  
مردی زده .

سپهسالار این سخن بگفت و از غیرت مردی  
آب از دیده میراند . جمله ارکان دولت گفتند مدتی بود  
ما هم این غصه میخوریم اکنون وقت آن آمد که  
ملك را بر اندازیم . سپهسالار در گنج را گشوده زربلشگر  
داد و سپاه بسیار جمع گشته و قصد شاه نمودند و چپ و  
راست او را فرو گرفتند . پادشاه ازین مشکل متحیر شده  
و روی بدختر آورده گفت این فتنه پدیدار شده زاینده  
عشق تست تدبیر باید کرد نه این شبرا امید روزی و نه  
این جنگرا نوید صلحی .

فرد

باران دوصد ساله فرو تشاند

آن گرد بلارا که تو انگیخته

حالا تدبیر در آنست که ازین ولایت بحمایت شاه  
 کرمان رویم که او از کریمان جهانست . در جمله درسرای  
 پادشاه دری بود نهانی در زمین شاه فرمود تا دو اسب  
 زین کردند سلاح پوشیده و قدری مال برداشته و سوار  
 شده از آن درنهانی در رفتند و روی دریابان سرگردانی  
 نهادند . قضارا زن شاه حامله بود و مدت نه ماه بسرآمده  
 چون چند روز برآمد بر لب چاهی رسیدند که آب او  
 تلختر از زهر بود و درنواحی چاه گیاه تلخ نیز بود  
 عروس شاه را در لب همان چاه درد حمل گرفت و  
 گرمی هوا در ایشان اثر نمود و از تشنگی دهان آنها  
 خشک شده چنانچه از حیات خودشان نومید شدند .  
 دختر گفت ایدوست من از رنجوری نمیتوانم رفت تو باری  
 جان سلامت ببر پادشاه گفت ای جان عزیز مملکت  
 از دست تو ان داد و محبت را نه . در آن معاملات بودند که  
 زن پسری در آورد چون خورشید انور که دشت از روی  
 چون آفتابش روشن شد و مادر فرزندی را در کنار  
 گرفت و دمی شیر داد . شاه گفت بدان که دل در این حال  
 بفرزند نتوان داد مصلحت آن به که او را درین لب  
 چاه بر خدا بسپریم و فضل او بی نهایتست که این کودک را



ضایع نکند. شاه را قبائی زربفت بود بیرون آورده فرزند را در آن پیچیده و ده دانه مروارید از بازوی خود گشاده در بازوی پسر بست و در فراق فرزند رو بر اه نهادند بعد از ده روز بنزدیک کرمان رسیدند. شاه کرمان را خبر شده فرمود همه خدم و خشم باستقبال وی رفتند و شاه آزاد بخت را باعزاز تمام بشهر در آوردند و منزل شاهانه بیاراستند. شاه کرمان پسر را فرستاد بادو حاجب تا آزاد بخت را بزم آوردند و مطربان بسماع مشغول شدند و شراب های لطیف گردان شد. چون نوبت با آزاد بخت رسید آب در چشم آورد شاه کرمان گفت دل ازین بزم خوش دار که این جای نشاط است آزاد بخت گفت ای شاه کرمان چگونه دل خوش دارم که از خانمان برکنده شده ام و ملک و خزینه در دست دشمنان مانده شاه کرمان گفت: چه حاصل از ملک. (۱) آزاد بخت زبان بگشود و فصاحت و بلاغت آنچه بر وی گذشته بود بیان کرد دل شاه کرمان بر او بسوخت چون از بزم فارغ گشتند شاه کرمان فرمود تالشکر بیاراستند و آزاد بخت

(۱) درین جا عبارت ناص ب نظر می آید مانند بسیاری از جاهای دیگر خوانندگان اگر نسخه یافتند باید تصحیح پردازند.

را بالشکر بنی کران بسوی شهر خود فرستاد . چون آزاد  
بخت بالشکر آراسته بدر شهر رسید سهسالار هزیمت  
کرده و جمله رعیت شاه را خدمت کردند و بجان امان  
خواستند .

شاه آزاد بخت بچهار بالش ملک خویشان برآمد  
عدل و داد آغاز نمود و لشکر کرمان را با غریب  
و بدایع و تقایس و تحفیات بر شاه کرمان فرستاد . بعد از آن  
در ملک خود میگذرانید و اندیشه نداشت مگر غصه آن  
فرزند که بر لب چاه مانده بود و یقین میدانستند که او را  
همان ساعت جانور هلاک نمود یا از شدت گرما مرد اما  
نمیدانستند که ایزد عز اسمہ بکرم عمیم خود مشفق را  
حفظ او فرستد و او را ننگه میدارد .

متجملای چنانست که در آن بیابان قومی بود اززدان که کاروان  
میزدند و مهمتر آنها مردی بود شجاع و نام او فرخسوار بود  
اتفاقاً در آن ساعت که ایشان از آنجا میرفتند در حال  
فرخسوار بچه را دید و پیاده گشت و پسر را برداشت گفت  
بدین جمال جز شاهزاده نیست و چون مروارید را دید  
یقین کرد که شاهزاده است و فرخسوار او را بفرزندی  
قبول کرد و نام او را خدا داد نهاد و بوطن خود برد



و بدایهٔ مهربانش سپرد چندانکه بزرگ شد او را علم و ادب بیاموخت چون بشجاعت و مردانگی رسید چنان شد که تنها خود را پانصد مرد میزدی .

فرخسوار او را چنان دوست میداشت که يك دقیقه بی او نبود و او را با خود بدزدی و کاروانزنی بردی خدا داد را از آن امر شنيع بد آمدی و دلش بر اهل قافله سوختی چنانکه پدر را گفت شما براه زدن میروید اگر در اینجا بمانم که کسی قصد قلعه نکند و مالها را نبرد بهتر شود . فرخسوار گفت ای جان پدر بی تو جهان روشن نمی توانم دید اگر تو کاروان نمیزنی روا باشد که آمده در گوشهٔ اینستی تا مرا از دیدار تو قوتی بود . اقصه خدا داد کاروان نمیزد و اگر کسی اسیر میشد آزاد میکرد روزی دزدان بر کاروانی زدند که مردان او مرد بودند و با دزدان در آویختند فرخسوار مجروح شد نزدیک بود که گرفتار گردد خدا داد را بیش طاقت نماند نعرهٔ بزد و سی هزار (۱) مرد جنگی را هلاک نمود .

قضا را مرکب خدا داد بایش بسوراخ موشی رفت خدا داد افتاد او را گرفتند و فرخسوار نیز گرفتار شد

(۱) درین عبارت سقط و تحریفی وجود دارد .

جمله را بند کردند و بشهر آوردند و بدر سرای آزاد  
 بخت بردند شاه فرمود تا همه را بیاوردند چشم آزاد  
 بخت بر خدا داد افتاد مهری در دل او پیدا شد و در  
 روی خداداد می نگریست و باخود میگفت که اگر پسر  
 من میماند اکنون باین درجه رسیده بود. هر چند که  
 شاه جهد میکرد که چشم از او بردارد توانستی او را پیشتر  
 خوانده گفت ویرا چه نام است گفتند خداداد شاه گفت  
 بدین روی و جمال که خدا بتو داده است دزدی میکنی  
 و مال خزانه میخوری خداداد گریست و گفت خداداناست  
 که مرا در این کار رضائی نبوده و لقمه نانی بی غصه  
 نمیخوردم پادشاه دانست که راست میگوید و گفت تو را  
 بجان امان دادم اما در خدمت من باش. خداداد زمین  
 ادب بوسه داد و حلقه بندگی در گوش نمود دعا و ثنای  
 شاهرا کرد و شاه فرمود تا دستهای خداداد را باز نمودند  
 قبا و کلاه باو داد و گفت نام ترا بختیار نهادم بعد از  
 این کار بخت با تو یار خواهد شد آخور سالاری را  
 بدو داد و او امیر آخور شد. شاه فرمود که آن دزدان  
 را عهد دادند دیگر دزدی نکنند و در این ولایت نمانند  
 القصه بختیار شب و روز در خدمت شاه میبود و شاه را

هر روز مهر بر او زیادتر میشد بختیار طویاه اسبان را  
 نگه میداشت در اندک مدت اسبان چاق و فربه شدند  
 روزی شاه بنزد اسبان آمد همه را فربه دید دانست که  
 از اهتمام امیر آخور است با خود گفت کسی در چنین  
 خدمت خازنی را شاید نه آخور سالاری را . فرمود که با  
 من بیا چون بسرای رسید کلیدهای خزانه را بدو داده  
 مهرها را بدو سپرد و گفت بعد از این خزانه دار تو  
 خواهی شد . بختیار دعاوتنای شاه را کرد و خدمت بجای  
 آورد شاه را گفتار او خوش آمد خلعت داد و او بجزینه  
 داری مشغول شد و آن را بطریق امانت و دیانت ضبط  
 میکرد . هر روز در حضور شاه مقرب تر میشد تا حدیکه  
 رای و تدبیر باوی میکرد و هر روز که نمی آمد کسی را  
 در عقب او میفرستاد . مجملا بختیار مقرب الحضرة شد  
 و این شاه ده نفر وزیر داشت بروی حسد بردند و کینه  
 باوی نمودند بایکدیگر اندیشیدند که باید طلسمی بسازیم  
 و این دزد بچه را از نظر شاه بیندازیم . از قضا روزی  
 بختیار در خزینه بوده و قدحی شراب نهاده اندک اندک  
 میخورد ناگه خوابش برد تا نماز خفتن شد در بانان  
 درها را بستند و بمقام خود رفتند . بختیار از روی حزم



در را گشود تادر خانه خود آید از غایت مستی تفهید  
 که کجا می رود اندکی رفت در های بسیار دید ندانست  
 کجا باید رفت در سرائی فرشها انداخته و شمعهها افروخته  
 دید تختی از عاج و جامه حریر و دیبای انداخته جای  
 خواب پادشاه بود. از غایت مستی بر سر تخت بر آمده  
 شمشیر در پیش نهاد و خوانید. پادشاه آمد که در جای خود  
 بخوابد بختیار را دید هی بروی زد که ای بدبخت در  
 اینجا چه میکنی. بختیار از جای برجست و برسینه پادشاه  
 زد و از تخت یفتاد و باز بخواب رفت. شاه غلامان را  
 خواند بختیار را بر بستند و خود شمشیر کشیده بنزد ملکه  
 رفت و گفت راست بگو در اینجا بچه کار آمده بود که  
 او بن رهنمون توان آمدن. ملکه متحیر شد و گفت ای  
 شاه جهان کرا طاعت این خطاب هست و کرا زهره این  
 سؤال که پادشاه میفرماید مرا بیش و کم گناهی نیست اگر  
 من بیچاره را کشتی هر آینه نادم خواهی شد شاه فرمود  
 ملکه را نیز بندید و پادشاه شب قرار نداشت تا صبح گردید  
 بدیوان بر آمد و وزیران نیز آمدند و دعا و ثنا بجای  
 آوردند. اما شاه سخن نمیگفت و اثر غیرت در روی او  
 پیدا بود وزیر نخستین که در نزد او گستاخ بود بزانو در

آمده شاه را ثنا گفت و از اثر غیرت پرسید و از این کیفیت آگاهی یافت. وزیر باخود گفت اگر بختیار هزار جان داشته باشد یکی را سلامت نخواهد برد. بعد از آن شاه را گفت کسی که مدت عمر در بیابان بزرگ شده و دزدی کرده و خون نا حق ریخته چه لایق خدمت شاه میشود. می دانستم که بدبختی او نشکیند اما نمی آرستم پادشاه را معلوم کرد. الحمد لله (۱) باید او را با ذای تمام بکشند که همه جهانیا نرا عبرت گردد. شاه فرمود بختیار را آوردند گفت ای حرامزاده بدبخت من ترا بجان امان دادم و مقرب الحضرة نمودم تو بر من خیانت اندیشیده و قصد حرم سرای من کنی و با شمشیر بجای خواب من آئی. بختیار آب از دیده روان نمود و گفت مرا از این خبر نیست اما روا باشد که از مستی شمشیر گرفته باشم تا کسی قصد من نکند و از غایت سرمستی یا از بدبختی بدینجا رسیده باشم من بیش از این خبر ندارم. وزیر گفت اگر شاه دستوری دهد در حرم روم و از ملکه سؤال کنم شاه اذن داد وزیر بحرم درآمد و در نزد ملکه نشست گفت ای جان پدر این چه سخن است در حق تو میشنوم

(۱) در اینجا چیزی از عبارت افتاده است.



ملکه گفت نمیدانم . وزیر گفت اگر کواهی دهند من این سخن بر تو روا نمیدارم اما دل پادشاه آزرده است باید طریقی کرد که دل شاه از تو خشنود شود و این تهمت از تو برخیزد . ملکه گفت من هیچ تدبیر نمی دانم وزیر گفت خواهی دل شاه از تو خوب شود مصاحبتی که من گویم چنان کنی . اکنون چون شاه ترا طلب کند بگو این دزد بچه را آوردی و مقرب الحضرة نمودی و او را گستاخ کردی کرات مرا ایغام فرستاده که باید بامان سرور آوری اگر چنین نکنی پیام ترا فروگیرم و سر شاه را جدا کنم و این مملکت را بر خود راست کنم تا به بینم که مرا اندر جهان دست تواند باز داشت . چون تو چنین گوئی پادشاه او را سیاست کند و از تو تهمت برخیزد . ملکه گفت من چون این افترا در گردن خود نهم وزیر گفت او خون ناحق بسیار ریخته و خون او مباح است هر گناهی که در محشر ترا باشد من کفیلیم . القصه ملکه قبول کرد و وزیر بیرون آمد باروی تند شاه گفت چه شنیدی گفت آنچه من شنیدم طاقت گفتن ندارم پادشاه ملکه را بخواند و خلوت کرد و از حقیقت حال پرسید آنچه وزیر تعلیم کرده بود تمامی را بشاه گفت . شاه ملکه

را گفت عذر راست میگوئی گناه منست که این دزد بچه  
را مقرب الحضرة نمودم تا امروز این خیانت کرد . پس  
فرمود بختیار را برده مقید نمودند و بزندان بردند و  
گفت چون اجل در آید او را بسزای خود میرسانم که  
دیگران را عبرت گردد . بختیار را بردند وزیر هم برگشت  
و گفت تدبیر دیگر باید نمود که کار او زود تمام بشود

### ( داستان دوم )

حکایت بازارگان بر تافته بخت ،

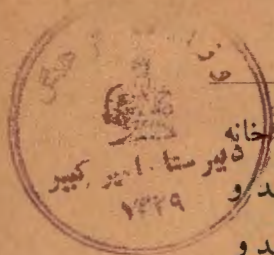
روز دیگر وزیر دویم نزد شاه آمده زبان مبالغه  
والحاح گشود که چرا این دزد بچه را در زندان نگه  
داشته باید تیغ شاه در قتل او قادر گردد که عبرت دیگران  
شود شاه فرمود بختیار را آوردند پس جلاد را طلب  
کرد و بختیار را گفت فرموده ام که تاسیخ درخت عمرت  
را از زمین حیات برکنند که مفسدان عالم را عبرت شود  
بختیار گفت زندگانی پادشاه دراز باد اگر چه من در  
این مقام که ایستاده ام وقت وداع جان و فراق جهان  
است . اما صاحب شریعت چنین فرموده است که هر که  
در این وقت بیگناهی خود را معلوم نماید بخون خود  
سعی کرده باشد . خدایمیداند که من از این اقترا بی گناهم  
ولی حال من حال آن بازارگانست که اقبال از وی بر

گشت بعد از آن هر چند جهد نمود به مراد خود نمیرسید  
 شاه گفت که آن چگونه بوده. بختیار زبان بگشود پادشاه  
 را دعا کرد و گفت: چنین آورده اند که در شهر بصره  
 مردی بود از بزرگان جهان با نعمت بیقیاس. از قضای  
 چرخ و گردش فلک بد مهر روزگار نورانی او مبدل  
 بظلمانی گردید. سعد آسمانی از وی برگشت و تحس بدو  
 رو نهاد دزمدت اندک چهار دانگ مالش بزبان شد هر  
 چند بازار گانی کرد بجز ضرر چیزی نمی شد. اتفاقاً در  
 آن حال غله خیلی گران بود بازارگان با خود اندیشید که  
 مرا از سفر کردن بجز زیان حاصلی نیست مصلحت آن به  
 که این باقی مال را غله بخرم که در سال دیگر هم غله  
 قیمت کند و مرا مبلغی کفایت شود. بازارگان انباری گرفت  
 و هر چه داشت غله خرید و چشم بر آن نهاد که غله در  
 سال نو گران بشود و او را منفعتی گردد آن سال غله  
 بسیار شد گفت نگاه دارم تا سال دیگر آید گران شود  
 قضا را آن سال باران بسیار بارید و در انبار آب درآمد  
 غله تر شد و کرم در او افتاد و بوی بد پیدا کرد و مردم  
 از بوی او نفرت میکردند. بازارگانرا موکلی باز داشتند  
 تا انبار را پاک نموده بیرون ریختند سوداگر مفلس و



متحیر ماند و گفت از خاموشی چیزی در نمی آید خانه  
 را فروخت و مایه حاصل نموده بجماعتی همراه شد و  
 در کشتی نشست و بعد از سه شبانه روز کشتی غرق شد و  
 مردمان هلاک شدند و بازارگان بر تخته پاره بند شد و  
 باد آن تخته را از عالمی بعالمی برد بعد از چند گاه  
 بخشی برآمدگر سنه و برهنه روی دریا بان نهاد و چون  
 فرسنگی راه رفت از دور موضعی پیدا گردید گفت هر  
 آینه آنجا رو برم . چون پیش آمد دید آبادانی است و  
 باغهای پرمیوه و دهقان آن موضع مرد کریم الخلقی بود  
 و اسباب بسیار داشت چون بازارگانرا دید دانست که  
 غریب است فرمود که طعام آوردند بازارگان از خوردن  
 طعام فارغ شد دهقان از او احوال پرسید از رنجها که  
 بر سر او آمده بود گفت دهقانرا بر حال او رحم آمده  
 چیه و دستاری بوی داد و گفت غم مخور در نزد ما باش  
 که همه اسباب ترا راست کنیم . بازارگان دهقان را دعا  
 کرد و دهقان مهرهای مشرفی بوی داد و گفت باید ملک  
 و زراعت مرا مشرف شوی و انبار بدو سپرد و ده یا نژده (۱)  
 را بدو اطلاق کرد بازارگان خوشدل شد ملک و اسباب او

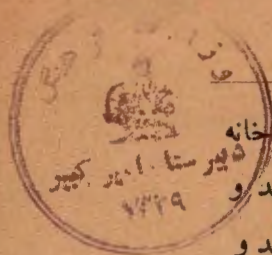
(۱) گمان می رود که در اصل (دهیوه) باشد برون افزوده یعنی



متحیر ماند و گفت از خاموشی چیزی در نمی آید بخانه  
 را فروخت و مایه حاصل نموده بجماعتی همراه شد و  
 در کشتی نشست و بعد از سه شبانه روز کشتی غرق شد و  
 مردمان هلاک شدند و بازارگان بر تخته پاره بند شد و  
 باد آن تخته را از عالمی بعالمی برد بعد از چند گاه  
 بخشکی برآمد گرسنه و برهنه روی دریا بان نهاد و چون  
 فرسنگی راه رفت از دور موضعی پیدا گردید گفت هر  
 آینه آنجا رو برم . چون پیش آمد دید آبادانی است و  
 باغهای پر میوه و دهقان آن موضع مرد کریم الخاقی بود  
 و اسباب بسیار داشت چون بازارگانرا دید دانست که  
 غریب است فرمود که طعام آورند بازارگان از خوردن  
 طعام فارغ شد دهقان از او احوال پرسید از رنجها که  
 بر سر او آمده بود گفت دهقانرا بر حال او رحم آمده  
 جبه و دستاری بوی داد و گفت غم مخور در نزد ما باش  
 که همه اسباب ترا راست کنیم . بازارگان دهقان را دعا  
 کرد و دهقان مهرهای مشرفی بوی داد و گفت باید ملک  
 و زراعت مرا مشرف شوی و انبار بدو سپرد و ده یانزده (۱)

(۱) گمان میرود که در اصل (دهیزده) باشد بر وزن افزوده یعنی

ده پلک .





را نگه میداشت و در سعی میگوشتید چون خرمن ها برگرفته و غلها جمع شد بازارگان حساب کرد حق ده یانزده بسیار دید باخود گفت اگر دهقان حق مرا نهد من حق خود را پنهان کنم و اگر حق مرا داد غلها را بددهقان دهم و جمله را حساب کرده ده یانزده را برداشت و درغاری نهان کرد. اتفاقاً دزدی بدان اطلاع یافت درشب آمد تمام غلها را برد. دهقان نسخها بخواند آنچه ده یانزده بود بزیادتی داد بازارگان دهقانرا دعا کرد و گفت من هرگز گمان نبردمی که تو ده یانزده بمن بدهی من ده یانزده را برداشته ام بروم بیاورم دهقان کسی همراه او کرده پی غله رفتند چون بغار رسیدند دانه نبود بازارگان متحیر شد و انگشت بدنمان گرفت .

### فرد

هرکرا بخت واژگون گردد

رایت نصرتش نگون گردد

این خبر بددهقان رسید از او بدآمده فرمود او

را ازده بیرون کردند و آنچه داده بود بستاد . بازارگان

بیچاره شده روی برآه نهاد و بدریائی رسید که در آنجا

غواصان بودند غواصی او را شناخت از احوال او پرسید

چون حال خود گفت برو رحم نمودند ویرا گفتند  
 بدریا رویم این دفعه هرچه خدا داد بتو دهیم هرشش  
 غواص بدریا فرورفتند هر يك يكدانه مروارید آوردند که  
 درخزینه هیچ پادشاه مثل آن نبود باو دادند. بازارگان  
 مروارید ها گرفت و بادل خوش روی براه نهاد و از  
 دریا گذشت .

از قضا چندی از دزدان باو همراه شدند  
 بازارگان از ترس سه دانه مروارید را در دهان نهان نمود  
 و دزدان هیچ گمان نمی بردند که او را چیزی هست بحکم  
 آنکه نان از ایشان میخورد . القصه چون قدری راه  
 رفتند بازارگان خواست سخن گویند مروارید از دهانش  
 افتاد دزدان چون دیدند مروارید از او گرفتند و او را  
 شکنجه نمودند که آنچه در دهان داشتی پیدا شد و  
 آنچه در دل داری بگو . بازارگان از سختی شکنجه  
 بی خود گشته و دزدان او را گذاشته در رفتند .

چون ساعتی در گذشت بهوش آمد آن سه دانه  
 دیگر را باخود دید شاد شد و قوت گرفت روی براه نهاد  
 شهری رسید باخود گفت بهتر آنست که مرواریدها را  
 بفروشم و خود را مستعد سازم . مرواریدها را بازار آورده

بدر دکان جوهری مردم بسیار دید و مرواریدها را بوی داد . جوهری چون آنها را دید حیران گردید و بازارگان را گفت هیچ شک ندارد که اینها را دزدیده . جوهری دست در گریبان او کرده فریاد بر آورد که مال مرا بردی و نعمت من چه کردی . این نزاع در میان آنها بلند شد مجملاهر دو بدر سرای پادشاه آمدند چون در آن شهر جوهری را معتمد میدانستند حرف او را باور کردند . بازارگان فریاد بر آورد که من خبر ندارم جوهری میگفت خانه مرا سوراخ کرده و مرا صندوقی بود پر از جواهر و مروارید آنها بردی اکنون سه دانه از آن در دست تو یافته ام اگر شاه فرماید باقی را از تو طلب کنم . شاه دردم فرمان داد بازارگان را مقید بزندان بردند تا مدت دو سال در زندان بود . از قضا آن غواصان روزی بشهر آمدند و سیاحت میکردند گفتند بیائید تا زندانیان را هم تماشای بکنیم هر شش نفر بزندان آمده سیر می نمودند ناگاه چشم آنها در گوشه بازارگان افتاد که در زیر بار گران بود . تعجب نمودند و احوال پرسیدند قصه خود را روایت نمود آنها را آتش در جگر افتاد گفتند غم مخور که ما ترا خلاصی دهیم از آنجا بسرای شاه آمدند .

کلاتر غواصان گستاخ بود بجهت آنکه از کودکی با پادشاه بزرگ شده بود چون چشم شاه بر او افتاد احوال بازارگانرا شرح داد که آن مرواریدها را ما بدو داده ایم و جوهری بر او ظلم کرده است. شاه در حال فرمود بازارگانرا از بند بیرون آوردند و جوهری را حاضر کردند که این چه واقع است. لرزه بر اندامش افتاد شاه گفت چرا در حق این مرد ستم کردی. جوهری خاموش گشت. فرمود تا سیاست کنند و ندا زدند که هر که باغربا تهمت کند چنین سزای او است. پس فرمود تا رختهای جوهری را بازارگان دهند و گفت این مردی است که خوب و زشت دنیا دیده شایسته خدمت پادشاهی است فرمود بازارگانرا بحمام بردند و دستی جامه پر قیمت باو دادند و خزینه را بدو سپرد و او بخزینه داری مشغول شد. شاهرا وزیری بود او را بد آمد و حسد میبرد و می جست که از بدی او سخنی گوید. اتفاقاً روزی بازارگان در خزینه بود در پهلوی خزینه خانه بود که دختر شاه در آنجا میشد. و ایشانرا رسم چنان بود که در هرشش ماه شاه یکدفعه دختر را می دیدی. از قضا موشی میان دیوار خانه را سوراخ کرده بود و ماهی بود که دختر بتماشای

رفته بود و در این روزگار بازارگان میخی بدیوار میزد جهت  
مصلحتی. از آنجا که سوراخ موش بود خشتی بخانه افتاد  
راه پدید شد.

بازارگان بدست خود گلی ساخت و آن  
سوراخرا استوار کرد. اتفاقاً وزیر دید که دست در گل  
زده است و سوراخ استوار میکند زود نزد پادشاه رفته  
خبر بسمع او رسانید که دیوار سوراخ کرده بادختر سخن  
می گفت چون مرا دید از شرم آنرا استوار کرد. شاه  
را عجب آمد بر خاست و بخرینه رفت بازارگانرا دست  
در گل دید دانست که وزیر راست میگوید بجای خود  
آمد فرمود میر غضب هر دو چشم او را بدر کرد. پس  
پادشاه از سرای بیرون بر خاست تا بخانه دختر آمد  
کسی را ندید و گرد بر روی فرشها نشسته بود. پرسید  
دختر که جاست گفتند مدتی هست که بفلان باغ رفته چون  
بخرینه آمد سوراخی دید دانست که بقصد نکرده و بازارگان  
بی گناه بوده.

پادشاه از آن امر عظیم پشیمان شده وزیر را سیاست  
نمود و بسیار رحم بر بازارگان کرد ولی فایده نداشت.  
بعد بخیار گفت اگر پادشاه تأمل می کردی



و می‌رسیدی چندین پشیمانی نخوردی اکنون اگر پادشاه  
در کشتن بنده امر تفرماید شاید بی گناهی من معلوم گردد  
چون بختیار سخن تمام کرد روز بیکاه بود شاه را خوش  
آمد فرمود تا او را باز بزندان برند و مقید سازند .

( داستان سیم )

حکایت پادشاه حلب زمین .

روز دیگر وزیر سیم پیش شاه آمد بار خواست  
و دعا کرد و بعد از آن گفت می‌ترسم قصه بختیار منتشر  
گردد و مفسدان دلیر شوند و بسمع دیگر پادشاهان برسد  
و نکوهش کنند و بدنامی منسوب شود . از بازداشتن بختیار  
جز بدنامی چیزی نیست . پادشاه فرمود تا بختیار را آوردند  
و جلاد را بقتل او فرمان داد خواست که چشم او را ببندد  
بختیار امان خواست و گفت : برای عالی شاه مخفی  
مباد که خلفای ماضی زندان نهاده‌اند تا هر که گناهی کند  
آن کس را بزندان فرستند اگر بی گناه شود بعد از  
مدتی بی گناهی او معلوم گردد . پادشاه را چون زندانی  
هست بی صبری نباید کرد که از بی صبری جز رنج چیزی  
حاصل نگردد چنانکه شاه حلب را پیش آمد و از بی  
صبری ملك از وی برفت و بیچاره شد و خصوم بمراد  
رسیدند .

پادشاه گفت امیر حلب که بوده و چون بی صبری  
 نموده. بختیار زمین ادب بوسه داد و گفت شاه حلب  
 پادشاهی بود عادل و غریب نواز هرگز بر کسی ستم  
 نکردی و هیچ آفریده را نیاززدی و آن شاه را پسری بود  
 بهزاد نام با ادب و فرهنگ و شجاع اما بی صبر بود. چنان  
 بود که هر چه در دل افتادی بایستی در دم چنان شدی.  
 وقتی بهزاد با جمعی از ندیمان نشسته از هر یکی سرگذشتی  
 خواست. یکی گفت من پیش از این بدو سال آقدر مال  
 داشتم و تاجر بودم و قصد بازار گانی نمودم و ستوران  
 زیر بار آوردم و قصد شهر روم کردم. چون بنزدیک شهر  
 رسیدم دزدان بمن بر خوردند جمله مال و رخوت من  
 بردند من بیچاره مانده رو براه نهادم و در تاریکی میرفتم  
 ناگاه آواز پای ستوران بگوشم آمد میترسیدم و در پس  
 درختی پنهان شدم. ساعتی برآمد آواز سماع بگوشم  
 آمد تعجب کردم. چون ساعتی شد روشنائی و شعلها پدید  
 آمد و کنیزان ماهر و دیدم که می آمدند و خلقها بردست  
 گرفته و بوهای خوش میسوخند چنانچه صحرا را عطر  
 گرفته بود چون آنها رفتند عماریتی میاوردند که دامنه‌های  
 آن انداخته بود و شمع کافوری پیش عماری میسوخند

دختری در آن عماری بود که نور از رخسار او برشعها غلبه کرده و دیده من جهانرا نمیدید و آب از چشم من روان شد. چون صفت دختر را نمود بهزاد بر او مهر آورد و بی آرام شد. قصه ندیم گفت آرام نداشتم آن شب. تاروز شد بحوالی شهری رسیدم که دارالاماره قیصر بود. یکی از رومیانرا پرسیدم که آن دختر که بود گفت دختر قیصر بود که در کناره شهر کوشکی دارد که هر چند گاه بدانجا بتماشا میرود. چون قصه تمام شد بهزاد بخانه وزیر آمد و گفت برو و پدرم را بگو که تو چشم از فرزند برداشته و غم او نمیخوری بجهت آنکه بیته نیست که او را هم خوابه نشود اگر غم من میداشتی برای من هم خوابه فکر میکردی. وزیر گفت فرمانبرم بسرای پادشاه آمد و آنچه از بهزاد شنیده بود پیش شاه عرضه داشت. شاه گفت بهزاد را مهری است پس وزیر را گفت بگو مراد او چیست که این غم دیرینست که مرا بوده اما توقف میکردم تا همجنس خودیابم بدو بگوی اگر ترا بر کسی رغبتی هست بگو تا بدرت قیام نماید و اشارت بجای آورد و آرزوی تو در کنار تو نهد. وزیر آمد بهزاد را ازین معنی خبر داد بهزاد گفت برو بگو

قیصر را دختری هست نگارین نام باید که زود ایلچی  
 بفرستی و او را برای من بخواهی. وزیر آمده پادشاه را  
 خبر داد شاه غمناک شد گفت برو بسر را بگو که  
 مرا ایلچی فرستادن دریغ نمیاید او ملک زوم است  
 ومن ملک حلب اما او بمن رغبت نمیکند و هم او را  
 ککیش دیگر است. وزیر آمده بهزاد را خبردار نمود  
 بهزاد دانست که پدر باین کار رغبت نخواهد کرد. وزیر را  
 گفت البته این کار را بهر من بساز. چون وزیر آمد و عرضه  
 نمود شاه بسر را بقایت دوست میداشت چاره ندید ایلچی  
 فرستاد چون بروم رسید و قیصر خبر دار شد فرمود  
 که ایلچی را آوردند چون رسول پیش آمد بعد از ثنا  
 رسات را تبلیغ نمود. قیصر را ازین بد آمده گفت: قیصر  
 در چشم اندک ننماید دخترم را صد و پنجاه هزار دینار  
 دست پیمان است هر که این را بدهد دخترم را تواند  
 برد. ایلچی باز آمد خبر بسمع شاه رسانید. پادشاه  
 بهزاد را گفت میدانستم قیصر راضی نمیشود تو حرف  
 مرا نشنیدی. گفت قیصر راضی شده اما صد و پنجاه هزار  
 دینار باید بفرستیم تا دختر را بدهد. پدر گفت من آنقدر چیز  
 ندارم، گفت خزینه را جمع کن جمع کرد هزار دینار پیش



نیامد . گفت غلام و کنیزان را بفروش و ملک و اسباب را  
 شاه قبول کرد همگی را فروخت پنجاه هزار دینار بیش  
 نیامد . گفت برو ولایت را تفرقه کن شاه گفت من  
 هرگز خود را بد نام نمیکنم از آنکه شهر ما خورده  
 است و زراعت اندک دارد تاب تفرقه ندارد . بهزاد گفت  
 بعض را تفرقه کن بعد از آن غم دیگران خوریم . شاه  
 عاجز شد فرمود تابزور و بی رحمی ستاند او نیز جمع  
 شد هفتاد هزار بود بهزاد گفت این مال را بقیصر باید  
 فرستاد و بتحصیل دیگری مشغول شدن . شاه نامه نوشت  
 بایلچیا آن وجوه را ترا فرستاد و گفت باقی دیگر جمع شود  
 میفرستیم . ایلچی خدمت قیصر آمد و تحفه و نامه را  
 نشان داد . قیصر اکرام نمود و تحفه را قبول کرد و ایلچی  
 را باز گردانید . چون ایلچی از قبول هدایا بهزاد را  
 خبر داد شاد شد پدر را گفت که باید آن سی هزار  
 دینار را زود انجام داد . پدر گفت ای پسر میدانی که  
 مرا تقد نیست چگونه انجام بدهم گفت بولایت تفرقه کن  
 گفت بیش از این تقصیر از من نیاید که مرا درویش  
 نمودی و نیز میخواهی که این ولایت را خراب کنی و ملک  
 از دست من برود . بهزاد گفت تو ملکرانگه دار

که من رفتم شاه را دل نمیداد گفت سالی صبر کن تا مردم از این که داده اند فراموش نمایند و زمانی بر آسایند صبر نمود . گفت شش ماه صبر کن القصه تا به سه روز گفت راضی نشد پادشاه خشم کرده گفت هر جا که میخواهی برو بهزاد از پیش پدر بیرون آمده با دو غلام که بر آنها اعتماد داشت هر سه سلاح پوشیده رو بر اه نهادند تا مگر کاروانی یافته خویشان را برایشان بزنند .

از قضا روزی نماز پیشین براهی رسیدند کاروانی عظیم دیدند که فرود آمده بود و بروم می رفت و مهتر کاروان پیری بود بانعت بسیار و غلامان شجاع داشت و در نزد قیصر گستاخ بود و هیچ دزدی در قصد آنها نشدی . چون بهزاد کاروان را دید نعره زد و خود را در وسط کاروان انداخت با دو غلام بازارگانان سلاح پوشیده بودند کار زار شد بهزاد و غلامان را در بستند و بند های گران نهادند و میر کاروان گفت دزدها را نزد قیصر برم . سه روز کاروان در آنجا بر آسودند بعد از آن میر کاروان نزد بهزاد آمده از کار او خیره ماند که فر پادشاهی در چهره او پیدا بود . گفت ای پسر این چه حرکت بود که کردی اگر راست گوئی بجات امان

دهم اگر نه قیصر را خبر دهم بر دارت زند . بهزاد  
 چاره ندید همه احوال خود شرح داد بازارگانرا براو  
 رحم آمده گفت غم مخور سی هزار دینار من میدهم  
 وترا نزد قیصر میبرم ودختر را بتومی گیرم ولی بشرط  
 اینکه چون بشهر خود بروی وشاه شوی مال من بدهی.  
 بهزاد باوی عهد نمود . بازارگان بندها برداشت وروز  
 دیگر جامهای خوب پوشانید باغلامان وسی هزار دینار  
 نقد داد وهمراه خود بدر سرای قیصر برد . چون بار  
 رفتند بهزاد را بیرون نشاند وخود اندرون رفت خدمت  
 کرد وگفت بهزاد از بندگان ملك حاجتی دارد ومهر  
 سی هزار دینار در پیش قیصر نهاد . قیصر آن حاجت  
 را روا داشت وفرمود تا بهزاد را آوردند چون درآمد  
 زانو زد وخدمت کرد . قیصر را خوش آمده در پهلوی  
 خود جایش داد و از هر نوع سخنان بیان کرد وگفت  
 بگو چه مراد داری تا در اتمام او بکوشم وآرزوی تو  
 برآورم . بهزادگفت مرا در جهان جزنگارین آرزویی  
 نیست قیصرگفت نگارین حاضر ولی ده روز صبر کن  
 تااسباب مهیا نموده بتوسپارندگفت صبر نتوانم کردن  
 قیصرگفت امروز را صبر بکن صبر نکرد وگفت چون

پادشاه لطف فرموده باید که دیگر هیچ نقرماید ، قیصر قبول نمود و فرمود تا بهزاد را بوستان بردند و جمله امیران حاضر شدند فرمود که بهزاد را شادمان دارید تا نگارین را نیز بوستان برند اما او را در تاجخانه (۱) نشانند و او را خود حاجت آرایش نبود .

ع - حسن خدا داد را حاجت مشاطه نیست .

\*\*\* فرد \*\*\*

زیور ها بیاریند روزی خوب رویانرا  
توسیمین برچنان خوبی که زیورها بیارائی  
دخترزا درخانه پهلوی بوستان آرایش میکردند تا بنزد  
بهزاد ببرند . بهزاد شتاب میکرد از آنجا که بی صبری .  
او بود بیرون آمد و بنزد آن تاجخانه که نگارین در  
آنجا بود آمده چشم برسوراخ نهاد تا دختر را ببیند .  
چشم دختر برسوراخ افتاد یلی را دید که می نگرست  
پنداشت دیگرست خادمی را فرمود تا دو شاخه آهنین  
برچشمهای او نهاد . بهزاد نعره بزد و از پا در افتاد دو  
دیده های او بیرون آمد . مردم نعره او را بشناختند و بنزد  
او آمده او را دیدند که چشمهایش بیرون آمده در خاک



می‌طیبد. یکبار فریاد بر آوردند و شور بر ماتم مبدل شد. این خبر بقیصر رسید گفت چه توان کرد که این بیچه بی صبر است و از بی صبری خود را بیاد داده جرم از وی بوده. در حال فرمود او را بشهر خود بردند و قیصر گفت مرا داماد اعمی نمیاید. چون بهزاد بشهر آمد پدر و اهل شهر بسیار گریستند و فایده نداشت و ملک حلب را بدیگری دادند و گفتند ما را پادشاه کور نمی باید و بهزاد باقی عمر را بمحنت گذرانید. بعد بختیار گفت: اگر بهزاد روزی صبر کردی دختر بدو دادندی دیده ها و ملک از دست ندادی و چندین محنت ندیدی اکنون اگر پادشاه در زندان باز داشتتم صواب بیند و در کشتن من صبر کند زود شود که بی جرمی من معلوم گردد و چون من کشته شوم بعد ندامت و پشیمانی سودی ندارد چون این سخن بگفت شاه را خوش آمد و فرمود او را باز بزندان بردند.

### ( داستان چهارم )

و حکایت ابوصابر

روز دیگر وزیر چهارم بخدمت شاه آمده گفت بقای شاه در از باد پادشاهان را صبر صفت ستوده ایست که سبب آسایش عالم است اما چون صبر پادشاهی بی حد شد موجب بدنامی ملک و ملت است چون آب که موجب

صفاست اما چون بیشتر خوری باعث مضرت شود. اکنون در کار دزد بچه تانی میفرماید میترسم اگر روز دیگر بر آید ملک ویران شود. شاه فرمود بختیار را آوردند فرمان بقتل او داد، بختیار آواز بر آورد که زندگانی پادشاه دراز باد. اگر در کشتن من تعجیل نفرماید و شتاب نکنید بهتر باشد که از شتاب جز پشیمانی بهره نیست و از بی صبری مذلت و در صبر دولتی هست و اندفاع محنت چنانکه ابوصابر بدولت و پادشاهی رسید. آزاد بخت گفت ابوصابر که بود و آن چگونه بوده است؟ بختیار گفت: ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که در زمان ماضی مردی بود ابوصابر نام صاحب عیال و درویش حال و صبر پیشه بود و دل به دهی خورسند کرده و مردم آن ده در خیر و صلاح او بودند اتفاقاً وقتی عامل پادشاه بدان ده رفت بطلب خراج بدرویشان رحم نمیکرد و حکم های فاسد میکرد و مال بزیادتی میخواست و مردم از وی برنجیدند چنانکه بی طاقت شدند. جماعتی بر نایان جمع شده و عامل را کشته بگریختند و مردم بنزد ابوصابر آمدند و گفتند باما باید بیائی بنزد شاه رویم و این حال را باز گوئیم شاید که بر فقر و فاقه ما ببخشد و این خیانت را

از ما درگذراند. ابوصابر گفت من شربت صبر نوشیده ام  
 بشما همدستان نشوم چون از ابوصابر نوبت شدند هیچ  
 کس هم نرفت خبر عامل بسمع شاه رسید غلامی فرستاد تا آن  
 مردمان هر چه داشتند بستاند و بیچاره ماندند در غم و محنت  
 بودند بعد از دو سال از قضا شیری در نواحی آن ده خانه  
 کرده بود و ستوران و مردمان آنها را هلاک نمودی و کسی  
 از بیم آن شیر بیرون نیامدی از کشت و زراعت باز ماندند  
 و فرزندان آنها گرسنه بنزد ابوصابر آمدند که باما یار  
 شوی که از دست شیر بر طرف خواهیم شد این نواحی  
 را بگذاریم و بجای دیگر رویم که ما را بیش ازین طاقت  
 نیست جواب داد مرا جز صبر پیشه نیست با من این  
 سخنان نکنید. مردم نومید شده برگشتند و همچنان بودند  
 تا پادشاه بشکار رفت و مردم آن ده رفتند فریاد بر آوردند  
 که در فلان سال مفسدان عامل شاه را کشته گریختند  
 مایگناه بودیم بعد از آن زراعت میکردیم اکنون سه  
 سال است شیری در این نواحی خانه ساخته ستور و کودکان  
 ما را هلاک میکند. پادشاه را بر آنها رحم آمده گفت چرا  
 آن وقت که عامل کشته شده نیامده و بیگناهی خود را باز  
 ننمودید تا من غارت نقرموده و چرا آنوقت که شیر قرار

نموده بود نیامدید تا من دفع می‌کردم. گفتند ما می‌آمدیم اما ما را درین ده مردیست پیش قدم صبوری پیشه کرده با او گفتیم او درین معنی رضا نداد شاه را بد آمده فرمود تا ابو صابر را از ده بیرون کنند و پنجاه مرد دلیر فرستاد تا شیر را بگیرند ابو صابر و فرزندان او رو بر اه نهادند چون قدری راه رفتند دزدان بر آنها خوردند چون چیزی نداشتند گفتند چه ما را از ایشان بستانیم و هر دورا بخلامی بفروشیم. دزدان فرزندان ایشان را بردند ابو صابر نوحه و فریاد میکرد و میگفت بریان شدیم اما صبر باید کرد شاید صبر چراغی افروزد. القصه هر دو شب گرسنه ماندند و بی تاب شدند تا روزی بدهی رسیدند ابو صابر زن را در بیرون ده نشاند و خود بده در آمد تا مگر خوردنی برای زن بیاورد ابو صابر رفت در دم دزدی پیش آمد زنی دید با جمال و کمال دانست که غریب است بانگ بروی زد و رخوت او را برداشت و او را نیز گرفت زن دانست که احوال چیست با انگشت حسرت در خاک نوشت که مرا دزد برد و برفت مرا دریا ب پس این را بخواند :

رباعی

در دل طلب وصل تو دارم همه عمر  
از خدمت تو دست ندارم همه عمر



گر بر سر من ز جور آتش بارد

چون شمع ز دیده آب بارم همه عمر  
 زمانی شد ابوصابر باز آمد زن را ندید و آن  
 نوشته را خواند و دانست که او را چه افتاده ساعتی بگریست  
 و گفت خدایا بر آن ضعیفه رحمت کن چنانکه مرا صبر دادی  
 ابوصابر از آنجا میرفت تا بشهری رسید که پادشاه  
 آن شهر ظالم بود کوشکی میساخت و هر کرا میدید می گرفت  
 و کار سخت میفرمود شب و روز نگه میداشت و کار میداد  
 ابوصابر چون بشهر درآمد او را گرفتند و برده بار  
 گران بردوش او نهادند تا به نزدبان میرسد. ابوصابر مرد  
 ضعیف بود طاق آن کار نداشت و جز صبر چاره ندید  
 اتفاقاً پادشاه آن روز بتماشای آنجا آمد ابوصابر بشخصی  
 گفت که مردم را کی دستور میدهند او گفت سه ماه است  
 مرا اینجا نگه داشته اند و از زن و فرزند خبر ندارم  
 و یکشب دستور نمیدهند که آنها را بینم ابوصابر گفت :  
 صبر کن حق تعالی صبر کنندگان را دوست میدارد زود  
 باشد که تو را ازین ظالم خلاص دهد . پادشاه شنید که  
 ایشان چه میگفتند ساعتی برآمد ابوصابر بیطاعت شده  
 از نزدبان افتاد و نزدیک بود که دست و بایش بشکند شاه

گفت ای مرد غریب طراری میکنی و خود را از زندان  
 میاندازی و در کار دریغ داری و دیگران را نصیحت میکنی  
 که صبر کنید خدا صابران را دوست میدارد و فرمود  
 که ابوصابر را چوب زده بزندان برند . ابوصابر سر  
 بزانو کرده متوکل حق تعالی میبود ناگاه شب آنظالم را  
 درد قولنج گرفته و در آن روز بمرد او را هیچ فرزند نبود  
 مردم شهر جمع شدند و هر کسی در مردن شاه چیزی  
 میگفت که مردن ناگاه جز بدعای درد مندان نیست که  
 در زنداند .

اتفاق نمودند که بزندان برویم و از زندانیان  
 سه سؤال کنیم «هر که جواب با صواب دهد او را امیر  
 کنیم پس بزندان آمدند و از ابوصابر پرسیدند جواب داد  
 همه را خوش آمد او را از زندان بیرون آوردند و به  
 حمام بردند و جامهای ملوکانه پوشانیدند و بر مرکب نشانده  
 بسرای پادشاه آوردند او چهار بالش ملك تکیه زد و همه  
 بیعت کردند و تهنیت گفتند و هر روز خدمت او میآمدند  
 ابوصابر چنان رفتار میکرد که همه از او راضی بودند  
 و گوش در فرمان او نهادند مفسدان از آن شهر آواره  
 گشتند و عدل او در جهان مشهور شد قضارا دو مرد

بدرگاه او آمدند و داد خواستند یکی بازرگان ویلی دزد  
 که فرزندان او را برده بود ابوصابر او را بشناخت و هیچ  
 نگفت تا خود چه بگوید. بازرگان گفت این دو غلام بمن  
 فروخته و ایشان میگویند ما غلام نیستیم او ما را دزدیده  
 است. اکنون شاه عادل حاضر و فروشنده را از آن حضرت  
 شاه آوردم که بفرماید بهای غلامان را پس گرداند ابو  
 صابر از دزد پرسید که توجه میگوئی گفت این مرد  
 غلامان را بدنگه میدارد از آنست که چنین میگویند. فرمود  
 هر دو غلام را آوردند ابوصابر فرزندان خود را بشناخت  
 اما ایشان او را نمیشناختند گفت شما چه میگوئید پسران  
 گریان شدند گفت نامهای شما چیست. گفتند فلان بن فلان  
 فرمود آنها را در حرم بردند و بازرگان را مال از خزینه داد  
 بعد از چندی مردی و زنی بدرگاه آمدند داد میزدند  
 و مرد همان دزد بود که زن ابوصابر را برده بود القاصه  
 مرد گفت این زن منست و فرمان نمی برد ابوصابر گفت  
 چرا فرمان شوهر نمیبری گفت این شوهر من نیست مرا شوهری  
 بود ابوصابر نام در فلان موضع بطلب نان رفت تا آمدن  
 او این مرد مرا دزدید و من حرامم با او نمیتوانم اطاعت  
 کردن. ابوصابر فرمود زن را نیز بسرای بردند پس ندا

کردند و همه خواص و عوام شهر جمع شدند فرمود تا دزدان را حاضر کنند و قصه فرزندان و زن را جمله بگفت که من صبرپیشه نمودم لاجرم حق تعالی این روزی را بمن کرامت فرمود فرزندان روی پدر و مادر را بوسیدند و دزدان را فرمود تا بدار کنند . بعد از آن ابوصابر در دربادشاهی زندگانی میکرد و چون ازدنیا برفت فرزندان او بر تخت نشستند آنگاه بختیار گفت ابوصابر از صبر ملك و پادشاهی یافت یقین میدانم که یگانه من صبر شاه را معلوم خواهد شد . آزاد بخت را خوش آمد فرمود تا او را بزندان برند .

### ( داستان پنجم )

حکایت شاه یمن ،

روز دیگر وزیر پنجم خدمت شاه آمده گفت :  
 میترسم مقصدان در ملك ایمن گردند بجهت آنکه پادشاه  
 حلیم است بختیار را با این جرم سیاست تفرموده و مملکت  
 از دست او میرود . آزاد بخت فرمود بختیار را آوردند  
 میر غضب آمد بختیار آواز داد و گفت زندگانی شاه  
 دار از باد اگر روزی چند بدین دروغ که بر من نهاده اند  
 مرا عقوبت تفرمایند شاید از آن عفو نمودن شاه را  
 فرح رخ نماید چنانکه ملك یمن را روی نمود که



گناه از غلام خود بخشید. شاه گفت او چگونه بوده است  
 بختیار گفت: چنین آورده اند که در ولایت یمن پادشاهی  
 بود با خدم و حشم ظالم بود و خون بناحق میریخت و به  
 اندک جرمی سیاست کردی و غلامی داشت ابرهه نام پسر  
 پادشاه زنگیان بود که در غلامی افتاده بود و بکسی هم  
 نمیگفت شاه ابرهه را دوست داشتی و سلاحداری را با او  
 رجوع نمودی. روزی ملک یمن بشکار رفت آهوئی از  
 زیر پای شاه جست شاه مرگب را برانگیخت و تیری  
 بسوی آهو انداخت و خطا کرد ابرهه تیری از پشت شاه  
 با آهو انداخت از قضا تیر در گوش شاه بر خورد و خون  
 روان گردید. شاه فرمود او را گرفتند که سیاست کنند ابرهه  
 گفت شاه میدانده که مرا در این جرمی نبوده تیر بسوی  
 آهو انداختمی اگر شاه از تقصیر من درگذرد کفارت  
 گناه شود و حق تعالی سیاست از او دفع کند. پادشاه چون  
 عفو حق تعالی شنید بامید خدای تعالی خرم در گذرانید  
 و سرای باز آمد. در آنوقت که ابرهه از چشم پدر غایب  
 شده بود پدرش قاصدها بر اطراف فرستاده و نیافته بودند  
 تا بدین وقت او را خبر کردند که ابرهه در دست شاه یمن  
 است. با وزیر تدبیر نمود که ابرهه را چگونه بیاوریم

وزیر گفت چنان باید که شاه یمن خبردار نشود که ابرهه  
 پسر شاهست اگر بدانند کار دشوار خواهد شد مصلحت  
 آن به که بازارگانی را مال بسیار دهیم تا بازارگانی  
 یمن برود فرصت یابد ابرهه را پنهان از پادشاه یمن بیاورد  
 این رأی شاه را پسندیده آمد بفرمود تا بازارگان  
 کاردان آوردند مال بسیار داد و این معنی باوی گفت  
 بازارگان رو براه آورد تا یمن رسید ابرهه را دید باوی  
 سفارش پدر گفت ابرهه مسرور شد در همان شب نزد  
 بازارگان آمد روی براه آوردند و ستوران تند میراندند تا  
 از آب بگذشتند و بولایت خود رسیدند. ملک را خبر کردند  
 او صدقه ها داد و بجمال پسر شادمانی میکرد. روز دیگر  
 ملک یمن ابرهه را خواست و نیافت قاصدها فرستاد نیافتند  
 بفرمود تا ملاحان بر لب دریا رفتند و کشتیها تیار استند و  
 اسباب نشاط حاضر ساختند ملک بایکی از ندیمان روزی  
 چند در کشتی شراب خوردند و نشاط انگیختند. القصه  
 ملک یمن در کشتی نشست و کشتی روان شد چون جهان  
 تاریک گردید باد مخالف وزید و کشتی را در ربود و  
 میرد ایشان نمیدانستند بکجا میروند. ناگاه موجی برآمد  
 و طراق طراق از کشتی برآمد و پاره پاره شد ملک یمن

برتخته پاره ماند و همچنان پنج شبانه روز در روی آب بماند .  
 بعد از پنج شبانه روز آن تخته پاره بر لب آب رسید  
 و مردمان پیدا شدند شاه یمن را تاب سخن گفتن نبود  
 دانستند که از چه سبب چنان شده قدری روغن گرم  
 کردند و بحقش ریختند تا گلویش نرم شد توانست سخن  
 بگوید . برسد این چه جاست گفتند ولایت زنگبار است  
 و از اینجا تا شهر پنج فرسنگ است . شاه نرم نرم میرفت تا  
 بشهر آمد درهای بازار بسته بود شاه پناهی نیافت در  
 ساباطی درآمد که در بالای آن پالاخانه بود که بازار گانی  
 در آنجا میبود . اتفاقاً دزدان شب آمده بازارگان را بادو  
 غلام و کنیز کشته و مال او را بردند . ملک بی گاه برخاست  
 از ساباط بیرون آمد از خون کشتگان بر جابه او رسیده  
 بود اما هیچ خبر نداشت . غریب از مردم برآمد ناگاه شاه  
 یمن از زیر ساباط برآمد او را گرفتند و فریاد بر آوردند  
 که کشنده بازارگانرا یافتم . او را برای شاه بردند  
 شاه زنگبار گفت : از من زبوتر نیافتی که در شهر من  
 بخون ریختن جسارت کردی و مال مرد را بردی ؟ زود  
 بگو زرها را چه کردی و بیارانت کجاست ؟  
 ملك گفت من تاجرم و کشتی من شکست و مال

من غرق شد پناهی نیافتم در زیر آن سباط آمدم اکنون  
 مرا گرفته اند که تو دزدی . شاه گفت : چرا جامه تو  
 خونین است ؟ گفت : نمیدانم . شاه را بد آمده گفت  
 این بدبخت را سیاست کنید .

ملك يمن گفت در کشتن من تمجیل مدار که روزی  
 بیگناهی من معلوم شود امراء گفتند مبادا که این کشته  
 شود و یاران او هم بگریزند و مال ضایع شود در حال او را  
 بزندان بردند و در پهلوی زندان صحرائی بود و جوی  
 آب روان ، هر روز زندانیان را در لب آب بردندی تا  
 دست و رو شستندی و رسم چنان بود که هفته یکبار پادشاه  
 بدان صحرا آمدی تا خواص و عوام او را بدیدی و هر کس  
 را حرفی بود بگفتی . روزی پادشاه بصحرا آمد و زندانیان را  
 بیرون آورده بودند و بر لب آن آب ابرهه را جای ساخته  
 بودند و ابرهه در آن موضع نشستی و ملك يمن ابرهه را  
 نمیشناخت و ابرهه نیز او را بجهت آنکه هرگز گمان  
 نمیرد که آن یکی از ذلت و خواری بدین مرتبه رسد  
 و این از آن درجه عزت بدین خواری .

اتفاقاً زاغی برآمد بر دیوار نشست . ملك يمن  
 استخوانی برداشت و گفت اگر این زاغ را بزخم از

زندانی خلاص شوم فال زد و انداخت از زاغ در گذشت  
و بگوش آمد. از اسب افتاد و فریاد برداشت گفت :  
بنگرید که انداخت. گفتند زندانی انداخت او را بنزد  
شاه آوردند گفت ای سگ بد بخت گفتی که این دزدی  
دیگری نموده باشد و تویی جرم باشی اکنون خیانتت ظاهر  
شد. فرمود تا او را گردن بزنند.

ملك يمن آواز داد پادشاه عادلست و قصاص راست  
کند. گوش را گردن لازم نمیآید اما گوش را گوش  
که الاذن بالاذن.

شاه فرمود که یک گوش از وی ببرند. جلاد آمد  
تا قصاص کند گفت یک گوش ندارد. شاهرا عجب آمد  
گفت او همیشه دزدی میکرده گوش خود را بیاد داده  
ایرهمه گفت : اگر میخواهی بجانم امان دهم راست بگو  
که گوشت چطور شده. شاه یمن گفت : زندگانی شاه  
دراز باد بدان که من پادشاه یمن بودم و مرا غلامی بود  
ایرهمه نام آن غلام در شکار تیری برآهو انداخت تیر  
او بر گوشم آمد و گوش مرا انداخت چنانکه امروز شد  
و او عذر خواست من او را دوست میداشتم جرم او را  
بخشیدم. بعد از آن ایرهمه از من غایب شد اقصه باندمان در



کشتی رفته باد مخالف آمد و کشتی را غرق نمودم  
بر تخته پاره ماندم تا بعد از چند روز بر لب آن دریا رسیدم  
ملاحان آمدند مرا از آب بیرون آوردند بدین شهر  
آمدم در زیر ساباط خفتم و مرا متهم نمودند و بدین مقام  
رسیدم تا از بدبختی این استخوان انداختم و بدین جرم  
گرفتار شدم .

شاه زنگبار چون این بشنید گریست و ابرهه را  
گفت : بدین مرد بنگر که او را در جایی دیده و میشناسی  
چون نظر نمود بشناخت و در پای او افتاد و شاه یمن نیز  
همان کرد . پس هر دو از یکدیگر عذرها خواستند بعد از  
آن شاه یمن را بر اسبی نشاندند بحمام فرستادند و جامهای  
فاخر پوشانیدند . چون سرای شاه آمد اسب و غلام  
و کنیزک بسیار بخشید و دو ماه مهمانی نمود و ابرهه  
شب و روز در خدمت او بود و درین میان دزدان که  
بازارگان را گشته بودند پیدا شدند . شاه زنگبار ملک  
یمن را با هزار اعزاز و اکرام و لشکر آراسته بیمن  
فرستاد و ابرهه نیز خدمتهای شایسته نمود و چند منزلی  
در خدمت بود و شاه یمن آمد و بر تخت نشست .

آنگاه بختیار گفت اگر ملک یمن آن جرم را

نمیخشید عاقبت سعادت روی نمیداد . میدانم آخر بی گناهی من معلوم خواهد شد و این رنج براحت مبدل شود . شاه را خوش آمدگفت بختیار را بزندان بردند .

( داستان ششم )

حکایت شاه دادگر ،

روز ششم وزیر دیگر آمد و زانوزد و گفت : هر شاه که بوده دشمن خود را شناخته و چون شناخته هم چنان بوده است که ریشه اش را برکنده اند بجهت آنکه خصم را اگر چه ضعیف بوده باشد قوی پنداشته اند و از هیچ دشمن چنین حرکتی ظاهر نگردد چنانکه از این دزد بچه ظاهر شد . اگر چه در زندان است اما ننگه داشتن او بسیار زیانست . باید شاه بفرماید شر او را از زمین بردارند :

شاه فرمود بختیار را آوردند جلاد آمد و شمشیر

شید بختیار گفت شاها :

رباعی

خلقیست بکشتیم نهاده دیده

من نیز زجان خود طمع بیریده

جلاد بکشتیم تو تعجیل مدار

زیرا که جوانم و جهان نادیده

آنگاه گفت نخواستم سخنی بگویم که اگر بپریم  
 این سخن باری از میان برخیزد اما میاندیشم که اگر  
 بی گناهی خود را ظاهر نسازم بخون خود سعی کرده باشم  
 و اگر شاه در کشتن من تعجیل کند شاید از بی گناهی من  
 نادم شود چنانکه شاه دادگر در کشتن کا مگار کرد و من  
 نه پای گریز دارم نه دست ستیز و شاه هر وقت میتواند مرا  
 بکشد اما مرده را زنده نتوان کرد و بشیمانی سودی ندهد  
 پادشاه گفت : حکایت شاه دادگر چگونه بوده است ؟  
 بختیار گفت : چنین آورده اند که ملکی بود که  
 نام او دادگر بود و دو وزیر داشت یکی را نام کا مگار  
 و دیگری را کاردار . کا مگار را دختری بود . وقتی  
 شاه دادگر بشکار رفته بود و کا مگار را با خود برده  
 و امر بکاردار سپرده روزی کاردار بخانه کا مگار برای  
 مصلحتی رفت ناگاه دختر وزیر را دید یکتای پیراهن  
 پوشیده در بوستان میخرامید . چون کاردار جمال و زیبائی  
 او دید در حال آتش عشق در سینه او شعاع و رشد و یقین را گشت

فرد ۱۱۱

تیری از آن غمزه دلدوز جست

بر جگرش آمد و تا پر نیست

بیرون آمد اندیشه کرد که کا مگار مرد شاه صفتست

محال که دختر بمن بدهد . تدبیر آنست که چون شاه  
 باز آید پیش او جمال دختر را بیان کنم پادشاه بروی  
 عاشق شود او را بخواهد بعد از آن مدتی که گذشت  
 تهمت بر دختر نهم شاه چون خواهد که سیاست کند  
 گویم او را بمن ببخش چون ببخشد بمراد میرسم .  
 چون شاه آمد استقبال نمود شاه احوال شهر پرسید .  
 کار دارگفت : با قبال شاه همه جا آرامست اما  
 چیزی دیده ام که در همه عمر خود ندیده بودم وهم نشنیده  
 پادشاه گفت : بگو چه دیدی ؟ تعریف دختر را  
 نمود . شاه عاشق شد گفت : تدبیر این کار چیست ؟  
 گفت : کامگار را بخواه و خود این معنی را باوی .  
 بگو شاه گفت صواب گفتی . چون کامگار آمد شاه این  
 معنی باوی گفت و کامگار را گفت من این سخن را  
 از این بتو گفتم که درجه تو از همه رفیع تر باشد بعد از  
 این در گوشه قناعت نشینم و رعیت در فرمان تو گردد .  
 کامگار گفت : مرا بسیار دختر هست همه بر بندگی  
 شاه فخر دارند اما بنده زاده بحد بلاغت رسیده و از  
 اطاعت من بیرون آمده این معنی باوی بگویم ازو  
 بحکم شرع رضا حاصل نمایم بعد از آن بخدمت شاه

بفرستم . شاه گفت عیبی ندارد . کاملاز بادختر این  
معنی در میان نهاد .

دختر گفت شاه لایق صحبت ما نباشد و از جنس  
ما نبوده و در نزد شاه اطاعت خدای تعالی نتوان کرد  
و حکما گفته اند که خدمت پادشاهان مانند آب تیز و  
آتش افروخته است .

ع - دشوار بود خدمت سلطان کردن

کامگار گفت : تدبیری باید کرد اگر حرفی بی  
مراد او گویم بخون من سعی کند . دختر گفت : مصلحت  
آن به که حالا حرف شاهرا اجابت کنی و چند روز  
مهلت خواهی و مخفی از این ولایت برویم در دم کامگار  
نزد شاه آمد و گفت دختر به بندگی شاه جهان فخر  
نمود آماده روز مهلت میخواهد شاه گفت همچنان شود  
کامگار بیرون آمده و کارها را راست کرده در همانشب  
بیرون رفتند .

روز دیگر شاه خبردار شد فرمود تادویست غلام  
از عقب آنها بروند . بعد از چندی آنها را در کنار  
چشمه یافتند و محکم بستند و نزد شاه آوردند . شاه گفت  
ای بدبخت کجا میرفتی عمودی در دست داشت از غیرت  
بسر او زد و هلاک شد بر روی دختر نظر نمود از خوبی



و جمالش او را نیاززد . پس دختر را بسرای فرستاد  
 و همه خدمت گارانش را با وی راه داد مگر خیری را راه  
 نمداد و او همیشه قصه مینوشت و بدختر میفرستاد که  
 حق خدمت من بشاه بگو تا مرا راه بدهد که از بی چیزی هلاک  
 شدم . القصه دختر التماس نمود خیری را راه داد بعد  
 از آن دختر در اطاعت خدا بود و کار دار بی قرار بود  
 که ناگاه شاه را خصمی رو نمود لشکر جمع کرد و بحرب  
 رفت و ولایت را بکار دار سپرد و او همیشه در غم دختر  
 میبود تا روزی پیام آمد دختر را دید در صفا ایوان  
 نشسته حجری بسوی دختر انداخت دختر نظر کرد کار دار  
 را دید و هیچ نگفت و او فهمید که دختر او را دید .  
 سلام کرد و دختر جواب داد . کار دار گفت : چند بیت  
 که ببرد عشق تو گرفتارم و شب و روز بی قرار سزد که  
 از لطف من بیچاره را دستگیری نمائی و بامن راست شوی  
 اگر اختیار کنی هر دو از این ولایت فرار کنیم چندان  
 مال دارم که ترا بی احتیاج کنم و اگر نه شاهرا دارم  
 دهیم و شاهی خودت کنی .

دختر گفت : شرم نداری که بر ولی نعمت خود  
 خیانت اندیشی و من در قیامت چه عذر آورم چون این

گناه کرده باشم . کاردار گفت : او پدر ترا گشت بر او  
 دل منه دختر گفت تو پرورده اوئی و خیانت می اندیشی  
 و قدر نعمت او نمیدانی اگر شاه قدر خدمت نداند رواست .  
 کاردار دانست که دختر سر در نیارد و چون شاه بیاید  
 آن همه بدو خواهد گفت و جان او در سر این کار  
 میرود از بام وزیر آمده اندیشه نمود که پیش از آنکه دختر  
 شاهرا به بیند تهمتی سازم و سخنی گویم تا اگر او از تقصیر  
 من گوید شاه نشنود . القصه درین اندیشه میبود که شاه با  
 نصرت و پیروزی باز آمد کاردار با خالصان پیشواز کرد  
 و زمین ادب بوسه داد و در پهلوی اسب شاه میرفت و او  
 از وی احوال میپرسید و جواب میشنید . در این حال  
 وزیر گفت : بجمال مبارك شاه همه خورد و بزرگت  
 مسرورند اما خبری شنیدم که قدرت عرض ندارم و  
 شایسته سمع قبله عالم نمیدانم .

شاه گفت : زودتر بگو . وزیر گفت : مرا زهره

آن نیست که دل نازك شاهرا ملال رسانم گفت بر تو  
 اعتماد دارم و به هیچ حرف ملال نیابم . کاردار گفت  
 خاطر عاطر شاه آسوده باد چون ما را کشتی بچه اونیز  
 بکش روزی بر در حرم نشسته بودم آوازی شنیدم که

دو تن بوجه مراعات حرف میزدند گوش کردم دختر کامگار بود که باخیری حرف میزد که عجب از تو من چندین سخن بشاه گفتم تا ترا راه داد دوش گفتم نزد من آی نیامدی و من نزدیک تو آمدم من از خوردی ترا دوست میدارم و پادشاهرا از برای تو نمیخواستم تا پدر مرا جان درسرکار تو شد اکنون در آن میکوشم که پادشاه را دارو دهم و او را بکشم از آن زارتر که پدر مرا کشت و ترا از دیده دوستر میدارم چون حرف بدینجا رسید مرا طاعت شنیدن نبود از آنجا بیرون آمدم درین غصه میبودم تا اکنون شاه آمد.

شاه چون این سخنها بشنید بر خود میلرزید و رویش زرد شد سرای آمد و مردم بازگشتند. فرمود خیری را آوردند از میان دو نیم کرد پس دختر را آوردند گفت آن توئی که بقتل من قصد داشتی و خیری را بر گزیده. دخترخواست حرف زند بانگ بر او زد که اکنون در پی خیری میفرستم فرمود او را دو نیم سازند.

حاجبی گفت : شاه داند که زن کشتن نامبارکست

بهر آنکه دست و پای او بر شتر بندی و در بیابان رها

داری معلوم است که هلاک خواهد شد. شاهرا پسندیده  
 آمدوزیر را فرمود تا چنان کند. القصه شتر دروادی میرفت  
 بعد از چند روز بدختر گرما اثر نمود در دل عرض  
 کرد بار خدا یا تو دانی که من بیچاره بی جرمم اگر  
 بر من حکم هلاک داده در دهان من چندان نم پدید آر  
 که زبانه نیکانگی تو گواهی دهد. چون دختر مناجات  
 کرد در حال شتر بخت در پیش او چشمه آبی پیدا  
 گردید و بندهای او گشوده شد دختر از آن آب خورد  
 و طهارت کرد و در نماز ایستاد و گرد آن چشمه گیاه دمید  
 چنانکه شتر سیر بخورد پیش دختر ایستاد و سایه انداخت.  
 اتفاقاً ساربان شاه شتر گم کرده بود. از پی شتر میگذشت در  
 کنار آن وادی چشمش بر شتر دختر افتاد شتر خود  
 پنداشت بشتاب پیش آمد چشمه دید دانست که از برکت  
 دختر است. گفت ایستم تا نماز بخواند و التماس دعا کنم  
 شاید از برکت او شتران جسته شود. چون دختر سلام  
 داد ساربان گفت مرا بیدری قبول دار تا ترا بفرزندی  
 قبول دارم تا برکت تو خدا بر من رحمت کند. دختر قبول  
 کرد ساربان بر دختر نگاه کرد فهمید که گرسنه است نیم  
 مرغی در میان نان داشت در نزد دختر نهاد چون از

خوردن آن فارغ شد پیر گفت که قطار شتری گم کرده‌ام  
 و از بیم شاه خواب از من رفته است میگردم جسته  
 نمیشود دعا کن شاید ببرکت تو خدا شتران مرا برساند  
 دختر روسوی آسمان کرد و گفت تو دانائی که شتران  
 از تو نیستند او مزدور است اکنون بکرم خود شتران  
 بدو رسان . دختر در دعا بود که از وادی قطار شتران  
 نمودار شد پیر خواست رفته شترانرا بگیرد ناگاه شتران  
 نزد ایشان آمدند پیر مسرور گردید و خدا را شکر نمود  
 دختر را گفت ای فرزند در وادی جانورهای بی‌منا کند  
 چه باشد گر بامن بشهر آئی تاترا در خانه صومعه سازم  
 و اسباب عبادت مهیا کنم . دختر گفت روا باشد پیر شتران  
 را قطار کرده و دختر بستر خود نشست بعد از نماز حفتن  
 بشهر آمدند پیر دختر را بخانه خود برد و دختر عبادت  
 حضرت ذوالجلال مشغول شد . اتفاقاً پیر روزی در خدمت  
 شاه ایستاده بود شاه از او سرگذشتی خواست پیر کیفیت  
 دختر و کرامت او گفت : چون بدینجا رسید که دختر  
 در خانه من عبادت مشغولست .

شاه گفت : مرا بنزد او ببر . پیر قبول نمود و هر  
 دم پیر آمد و بدر صومعه ایستاد تا دختر از نماز فارغ شد



وسلام داد . شاه نظر کرد دختر کامگار را دید او را در کنار گرفت و از وی عذرها خواست گفت میخواهم که از من خوشدل شوی دخترگفت خوشدل میشوم از تو بشرط آنکه در این خانه پنهان شوی که کاردار بیاید و حرف او را بشنوی و یگناهی من ترا معلوم گردد . شاه قبول کرد .

دختر پیر را گفت : نزد کاردار رو بگو دختر کامگار در خانه من است و ترا میخواهد . پیر رفت کاردار آمد دختر را دید و بشناخت گفت : ای جان جهان آخر من بتو نگفتم که شاه در حق پدرت چها کرد تا با تو هم چه کند تو بامن یکی شواز این شهر برویم یا شاهرآ دارو دهیم تو حرف مرا قبول نکردی و گفستی شرم نداری که بروی نعمت خود خیانت اندیشی دیدی در حق تو یگناه چه کرد چگونه خلاص شدی ؟ آن روز ده کس برای تو فرستادم نیافتند ترا و نگفتمت که دل برومنه که ترا قصاص کند و عقوبت فرماید . گفستی من خیانت نکنم و روز قیامت چه عذر آورم آخر این محنتها که بسرت آمد باعث من بودم که عاشق تو ام حالی بنده ام تازنده ام مرا قبول دار چندان مال دارم

که ترا بی نیاز خواهم کرد . خواست درپای دختر افتد  
شاهرا صبر نماند بیرون آمد و دشنه بر وی زد و سرش  
را جدا نمود و دختر را در سرای آورد و از کشتن  
کامگار نادم در شرم و خجالت دختر بماند .

بختیار گفت : اگر شاه در کشتن کامگار صبر  
میکرد و با حرف کاردار دختر را در نیابان سر نمی داد  
چندین شرم از دختر نداشتی و حال شاه اگر در کشتن  
من تعجیل نفرماید و چندی مرا بزندان بفرستد یگانه‌ای  
من معلوم شود .

شاه فرمود او را بزندان برند .

### ( داستان هفتم )

حکایت ملك عراق و شاه حبش ،

روز دیگر وزیر هفتم پیش پادشاه آمد و گفت  
مرا بیش طاقت طعنه زنان نماند اگر من سخنی گویم  
بخاطر شما ملال برسد اما در مجالس و محافل حرف  
بختیارست .

شاهرا از این سخنها روی زرد گردید ملکه را خواند  
و گفت : چه میگوئی در کشتن بختیار ؟ گفت قتل او  
رواست .

شاه فرمود تا بختیار را آوردند جلاد حاضر شد .

بختیار گفت : زندگانی شاه دراز باد چون بیجرم  
اگر زنده باشم هر وقت میتوان کشت و اگر بمیرم زنده  
توان کرد .

شاه گفت : چگونه بی جرمی که حرم بر کشتن تو  
گواهی میدهد .

بختیار گفت : زنان از جهت غرض حرف گویند  
که خود را بمراد رسانند چنانکه ملک عراق دختر  
بشاه حبش داد بعد از آنکه دختر از چشم شاه افتاد  
و شاه بکشتن او نیت کرد او بمکر و حيله شاهرا خوشدل  
کرد اگر شاه فرمان دهد شمه از مکر زنان گویم . شاه  
اجازت داد .

بختیار گفت : عمر شاه دراز باد چنین آورده اند  
که در ولایت حبش پادشاهی بود باخدم و حشم زر و گنج  
بیکران داشت و او را هیچ خصمی نبود چنانکه بحشم  
احتیاج نداشت جمله لشکر گرسنه ماندند این معنی را  
کراهت ندیدند از کمال عجز و بیچارگی با وزیر تدبیر نمودند  
که تا کی این چنین بینوا مانیم ؟ وزیر را رحم آمد و  
گفت : شما خاموش شوید که من تدبیر کار شما میکنم  
تدبیری باید کرد که شاه بشما حاجتمند شود و آنگاه

هرچه شما را شاید کفایت شود . وزیر را دعا کردند  
و برگشتند .

وزیر اندیشه کرد که شاه ما زن دوست است ملك  
عراق دختری با جمال دارد صفت آن دختر را شرح  
دهم هر آینه میل کند و ایلچی فرستد و ملك عراق آن  
دختر را دوست میدارد و نمیدهد شاه خشمناك شود مهر  
دختر در دل او محکمتر شود لشکر جمع کند تا بعراق  
رود چون بلشکر حاجتمند شود سیم وزر دهد و لشکر  
توانگر شود . وزیر تدبیر کرد و بخدمت شاه رفت هر  
نوع حرف میزد تا ملك عراق رسید تعریف دختر نمود  
چنانچه شاه شیفته شد گفت : ای وزیر تدبیر چیست که  
دلم بقرار گردید و دیده در انتظار بماند ؟ وزیر گفت  
تدبیر آنکه ایلچی در راه شود و این معنی را باملك  
عراق گوید تا چه جواب دهد بعد از آن تدبیری کنیم .  
در دم شاه ایلچی سخندان وزیرك فرستاد . چون بعراق  
رسید رسالت بگذارد ملك عراق بر آشفت و گفت شاه  
حبش را بگوئید که من دخترا نمیدهم که بر من عار است .  
وزیران چون بشنیدند باز گشته این سخن را بشاه  
حبش گفتند . شاه از این سخن بغایت دلگیر شد و قسم

یاد کرد که چندان خدم بعراق فرستم که ملک عراق را خراب کنم . القصه شاه حبش فرمود تادر خزینه را گشودند آن قدر مال بخدم وحشم داد که جمله توانگر شدند و اسباب حرب ساختند از اطراف سپاه آمدن گرفت شیر مردان کاردان رو بحرب نهادند و بعراق رفتند شاه عراق لشکر پیش فرستاد رزم کردند و عراقیان شکسته شدند خبر هزیمت ایشان بشاه عراق رسید هر چند لشکر فرستاد فایده نداشت عاجز شد و با وزیر مشورت کرد وزیر گفت از بهر دختری چندین خون ریختن نیکو نیست و هیچکس را از جفتی چاره نه . مصلحت آن می بینم که رسولان در راه شوند و صلح کنیم بشرط آنکه دختر را بدهیم و از پی ایلچیها دختر را بفرستیم که او هم پادشاه اقلیمیست .

این تدبیر ملک را پسندیده آمد اگر چه دختر را دوست میداشت اما چاره ندید و رسولان فرستاد و صلح کرد ، بعد از آن دختر را با امینان و معتمدان نزد شاه حبش فرستاد تا ببرند و در حبش عقد ببندند و چنانکه رسم ایشان بود تسلیم کنند و بجانب عراق باز آیند .

دختر و شاه حبش بخرمی و خوشدلی روزگاری مگذرانیدند .



اما پیش از آن دختر را بشوهر دیگر داده بودند  
و عملی در میان ایشان واقع شده بود و دختر از آن  
شوهر پسری آورده بود. از قضا شاه حبش از آن ماجرا  
خبر یافت بددل شد فرمود تا آن پسر را بکشند و بعد از آن  
با دختر هم حرف نمیزد. دختر بیچاره روزی آرام نمیداشت  
و از غضب شاه بر خود میلرزید و آب از دیده می ریخت  
و شب و روز غصه می خورد که این چه کار بود که من  
کردم جگر گوشه خود را بکشتن دادم. درین اندیشه  
میبود و هیچکس را نمی گفت. اتفاقاً شاه را مادر خوانده  
بود بارای و تدبیر چنانکه شاه با وی مشورت کردی  
و از سخن او بیرون رفتی. روزی دختر نشسته در  
فراق فرزندی میگرد مادر خوانده آمده او را چنان  
دید دلش خونین شد و گفت: ای جان مادر چرا دل  
تو بغم گرفتارست نهان مدار و مترس با من بگو شاید  
چاره سازم تا که از اندیشه بیرون آئی قسم یاد کرد  
تا دختر اعتماد کرد و گفت ای مادر اندیشه من از آنست  
که مرا فرزندی بود بیگناه کشته شد و غضب شاه باقی  
مانده و قصه آن پسر را گفت از ولایت خود آوردن  
و پنهان داشتن تا اینجا که شاه خبر یافت و او را کشتند

پس از غایت غصه گریان شد و بیهوش افتاد. پیره زن گلاب بر روی او زد و بیهوش آورد دختر گفت فرزند مرا کشته اند و مرا زهره آن نیست که بر آن فرزند شهید گریه کنم با این همه کاش دل شاه بامن خوش بودی پیره زن بر او رحم نموده گفت غم مخور که من اندیشه از دل تو بردارم اما هر چه ترا فرمایم آن بکن که راحت تو در آن باشد دختر قبول نمود.

پیره زن گفت شاه قبل از آنکه بجای خواب آید تو برو بخواب او پندارد که تو در خوابی چون چیزی بر سینه تو نهد و بگوید بعزت همین نوشته هر چه در دل داری بگو تو دردم زبان بگشا هر چه بمن گفتی از اول تا آخر بگو هیچ باک مدار که این گناهی نیست. دختر گفت چنان کنم.

پیره زن بر طارم آمد شاه را تنها دید که در بحر اندیشه فرو رفته بود گفت چرا بددل نشسته؟ شاه گفت بددلی من از آنست که این دخترا از عراق آوردم و دل براو نهادم و مال بسیار خرج کردم و او را هم خیانتی نقل کردند فرمودم پسر را کشتند اما از آنروز دلم قرار نمی گیرد و نمی دانم جرم از کیست و در اندیشه فرومانده ام

پیره زن گفت ایشاه جهان پناه من حرزی دارم از حرز  
 های سلیمان پیغمبر بخط یونانی نوشته اگر می خواهی  
 که این غم از دل تو برخیزد و این سر آشکار شود  
 بایدنگه داری که آنکس در خواب رود تو آهسته برو  
 و حرز را بر سینه او نه و بگو بحرمت حرز و بعزت خدا  
 زبان این خفته را روان گردان تاهر سری که در دل دارد  
 بگوید از اول تا آخر و اگر بیدار شود از گفته خود خیر  
 ندارد و سر او آشکار شود . اگر شاه فرماید حرز را  
 آورده بشاه دهم تا چون دختر شاه عراق در خواب شود  
 آن حرز را بر سینه او نهد و این سر آشکار گردد . شاه را  
 خوش آمد گفت شفقت مادری بجای آورده باشی که این  
 گمان رفع شود پیره زن از آنجا بیرون آمد و بخانه  
 خود رفت پاره کاغذی را هتلهای نامعلوم زد و آن کاغذ را  
 بر پیمان بیچید و بموم گرفت و بنزد شاه آورده گفت :  
 غسل کن و جامه های پاک درپوش و بعزت و تعظیم توقف  
 کن تا همه بخوابند . چون شب تیره شد و دختر بخفت  
 شاه آمد و پنداشت که او در خوابست کاغذ را بر سینه دختر  
 نهاد و گفت چنانکه پیره زن سپرده بود هر چه او میگفت  
 دختر میشنید تا شاه حرف خود تمام کرد . آنگاه دختر

آغاز کرد و هر چه بروی گذشته بود همه را گفت که  
 فرزندم را شاه کشت اما کاش که دل شاه بامن خوش بود  
 که من بی گناهم . چون شاه آن قصه دراز را شنید  
 گریان شد و سر او را در کنار گرفت و روی او را بوسه  
 داد . دختر خود را از خواب جهانید که یعنی در خواب  
 بودم شاه هر چه شنیده بود باوی گفت که ای جان من  
 چرا این نادانی کردی و نگفتی این فرزند منست تا من  
 او را فرزند خود دانستمی و این درد مارا نبایستی بود  
 فی الجمله آن شب تعزیت از میان ایشان بر خاست چون  
 روز شد آن حاجب را خواست که او را بکشتن فرزند  
 ملکه فرمان داده بود و گفت باما بگو که کشته را کجا  
 دفن کردی تا بزیارت آن بی گناه رویم و از روان او جلی  
 طلبیم که آن گل از چمن ما بوده و آن سرو از بوستان ما  
 حاجب بزانو درآمد و گفت شاه خیال بد نکند که آن  
 پسر در مهد زرنسگار است و در مقام امن و شادمانی . آن روز  
 که شاه فرمود سر او را بردارم گمان بردم که آن پسر یکنه  
 است و شاه از سر غضب این فرمان داده از مثنی خون  
 وی چه آید . در روی او نظر نمودم نور می تافت دانستم  
 بی جرمست از محبت او دلم پر شد در خانه بردم و خدمت

می‌کردم چون شاه این بشارت را شنید در حال تاج از سر برداشت و هر چه پوشیده بود بحاجب داد و گفت ما را از دوزخ استخلاص دادی و عذرها خواست و دختر در پای او افتاد و خلعت داد پس او را مرکب دادند تا پس را بیاورد شاه او را در کنار گرفت و مادر در پای او افتاد و هر دو بسیار گریه کردند و زرها تار نمودند و شکر خدای تعالی گفتند و بعد از آن زندگانی بخوشدلی گذرانیدند . پس بختیار گفت زنان این چنین حيله دارند که پیره زن کرد و اگر حاجب آن روز در کشتن کودک تأخیر نمی‌کرد آن همه خامت و تشریف نمی‌یافت و شاه و دختر از کشتن وی حسرت و ندامت داشتندی . اکنون اگر شاه در کشتن بنده تعجیل نکند و زمین بخون من نیالاید روزی بی‌گناهی من شاهرا معلوم شود و اگر گذشته شوم پشیمانی حاصل آید و از مستی خون من چه میرسد . چون بختیار این سخن بگفت شاه فرمود که روز بیگانه شد او را بزندان برند .

( داستان هشتم )

حکایت گوهر فروش .

روز دیگر وزیر هشتم آمد و گفت : عمر شاه دراز باد دانشمندان گفته اند « ملك مثل درختست و بیخ

او سیاست «اگر شاه در سیاست بختیار تقصیر میکند ترسم که بیخ ملک وی نقصان گیرد و بعد از آن تدارک نتوان کرد.

شاه گفت: راست میگوئی. فرمود تا بختیار را آوردند و جلاد را طلب کرد.

بختیار گفت: زندگانی شاه دراز باد در کار من تأمل فرمائید و شتاب نکنید، زود گردد که سعادت ابدی و دولت سرمدی روی دهد و اگر شتاب فرمائی نتیجه جز غم ندارد چنانکه گوهر فروش با شتاب از مراد خود دور افتاد. شاه گفت: گوهر فروش که بوده است و چون از مراد خود دور افتاد؟ بختیار گفت: در دفتر تواریخ مسطور است و در افواه عوام مشهور که گوهر فروش مردی بود بانعمت بیقیاس وزنی داشت بغایت خوب صورت و صالحه که در شدم بار داشت ناگاه پادشاه آن عصر جوهری را طلب کرد تا مرواریدها به بیند و آنچه خرج را لایق شود جدا کند و آنچه نگه داشتنی است نگه دارد چون قاصد شاه آمد خواهی جز رفتن چاره ندید و اسباب رفتن مهیا کرد و زنا گفت: ای بی بی پادشاه مرا طلب نموده و من جز رفتن چاره ندارم. مرا بدعای خیر یاد کن.

اگر خدای تعالی مرا پسری عطا فرماید او را بفال  
 روزبه نام نه و اگر دختر بود نامی که لایق باشد خواهی  
 نهاد این بگفت و وداع کرد و رو برای نهاد تا بنزد شاه  
 آمد و شرط بخدمت بجای آورد و شاهرا دعا کرد چنانکه  
 شاه را خوش آمد و خواجه را نزد خود نشاند و در حال  
 فرمود صندوقهای جواهر آوردند جوهری مرواریدها  
 را جدا میکرد و از هر طرف سخنهاى ظریف در خدمت  
 شاه میگفت چنانکه شاه را باوی انس تمام حاصل آمد.  
 یکسال بگذشت زن جوهری بيك شکم دو فرزند  
 آورد چنانکه گفتم دو ماه از مشرق طلوع کرده یکی را  
 روزبه و دیگری را بهروز نام نهادند، چون خبر فرزندان  
 بجوهری آمد از شاه اذن خواست نداد. تا مدت هشت  
 سال رخصت نمیداد و فرزندان در فراق پدر قرآن  
 آموختند و خط و ادب تعلیم گرفتند و هر دو فرزند با آب  
 دیده نامه نوشتند و پدر فرستادند و اشتیاق خود تحریر  
 نمودند. جوهری نامه را بشاه عرض کرد و احوال فرزندان  
 شرح داد شاه گفت: رخصت ندهم هر چند مال خواهی  
 بدهم تا فرزندان ترا بیاورند و تو در خدمت من باشی.  
 جوهری چاره ندید و نامه نوشت که بیاید شاه مرا دستور



نمی دهد . چون نامه بزن آمد آنچه داشت بفروخت  
 و رو براه نهاد و بعد از هفت روز بربل دریا رسید وقت  
 نماز بود مادر گفت از آب فردا صبح بگذریم چون بار  
 گشادند روزبه و بهروز رو بربل دریا نهادند و گفتند  
 زمانی ملاعبت نمائیم . اتفاقاً جوهری خبر آمدن فرزندان  
 شنید باستقبال ایشان رفت و از آب گذشته رختها درجائی  
 پنهان کرد تا روز دیگر نزد فرزندان رود از قضا بآب  
 آمد تا طهارت کند چون بیرون آمد . بدره زرکه  
 داشت آنجا فراموش کرد چون بجای خود آمد سفره را  
 گشود تا طعام خورد لقمه اول که برداشت یادش آمد که  
 زر را فراموش کردم بهمان موضع رفت و بسیار جست  
 و جو کرد چیزی نیافت . در این وقت روزبه و بهروز  
 رسیدند بایکدیگر بوجه برادری بازی میکردند و دلنوازی  
 مینمودند . جوهری برایشان بانگ زد بدره زر که جا  
 بردید ؟ گفتند ما چه میدانیم بدره چیست . گفت : نه  
 خیر بدره را شما بردید . ایشان میگفتند ما که از  
 بدره تو خبر نداریم و نمیدانیم که چیست جوهری غضب  
 کرد هر دو کودک را در آب انداخت و بیقرار گشته بدره  
 را میجست . القصه فرزندان دیر آمدند و جهان تار

شد مادر بیچاره آواز کرد : که ای بهروز و روزبه هر جا هستید یائید که بیوقتست جوهری آواز زن خود را بشناخت و بنزد او رفت و پرسید آنها را که خواندی کجا هستید که دلم در آرزوی آنها بقرار شد . زن گفت : دیرست بدان طرف آب بتماشا رفته اند که دل را آسایش و جانرا گشایش باشد . چون جوهری این سخن بشنید آهی از جگر برکشید و جامه برتن درید و گفت فرزندان خود را در آب انداختم . قصه را بازن باز گفت از هر دو فریاد برخاست بر لب دریا آمدند و جست و جو نمودند اما اثری ندیدند . بر سر میزدند و میگریستند چنانکه هر دو بیهوش شدند . روز دیگر گفتند در این جهان بی وفا فرح نخواهیم یافت یا تاسر دریابان نهیم تا زمانه را بر ما چه دستست . این بگفتند و رو براه نهادند . با دل کباب و دیده بر آب و سینه خراب میرفتند و یقین کرده بودند که فرزندانرا آب هلاک نموده ، اما از لطفه لطف آلهی بیخبر بودند که فضل ملک لم یزلی آن دو کودک را از غرق شدن نگه داشته بود و آب هر یکی را بطرفی انداخته بود آن وقت پادشاه بشکار رفته بدان طرف که بهروز افتاده بود رسید پسری را دید بر لب

آب افتاده فرمود که او را بیاورید به بینم چه کودکست .  
دید پسری است با جمال اما از بیم آب گل روی او  
بزعفران مبدل شده . شاه پرسید که اینجا چون افتادی  
گفت ما دو برادر بودیم مردی ما را در آب انداخت  
و آب مرا بدینجا آورد و دیگر از عالم خبر ندارم شاهرا  
فرزند نبود پرسید که چه نام داری ؟ گفت بهروز .  
گفت فال گرفته بودم ترا بفرزندی پذیرفتم . فرمود تا  
او را براسبی نشانند و باخود ببرد و چون فرزند عزیز  
میداشت و همه رعیت بفرمان او میبودند اتفاقاً شاه بیمار  
شد بهروز را و لیهه خود کرد و وفات نمود بهروز  
بشاهی نشست و جماعه رعیت بهروز را مبارك باد گفتند و  
داد و عدل او بدرجه رسید که در همه جهان مشهور گردید  
اما آن طرف که روزه بود طایفه دزدان گذر نمودند  
او را دیدند بر لب دریا افتاده گفتند او را ببریم و برسم  
غلامی بفروشیم و مبلغی مال بدست آریم او را گرفتند  
و تربیت کردند تا بجای خود آمدند و اثر رنج از روی  
او برفت .

خلاصه کلام جوهری بازن میرفت تابشهری رسیدند  
آراسته بانعمت بسیار باخود گفتند این جهان گردیدن ما

را فایده نخواهد داد مصلحت آن به که درین شهرخانه  
 بخیریم و باقی عمر در همین جا باشیم و رو بطاعت نهم  
 تا خدا چه فرمود باشد . مجملا در آن شهر آمدند  
 و خانه خریدند . بعد از چندگاه جوهری گفت ما را غلامی  
 باید خرید تا خدمت ما کند و ما راحت شویم در حال  
 بیزار آمد تا غلامی بخرد قضا را آن دزدان که روزبه  
 را برده بودند او را بازار آوردند . جوهری او را دید  
 شناخت و دلش بخردن وی میل کرد بها داد و او را  
 بخرد . چون بخانه آورد زنرا گفت غلامی را خریدم  
 تاما را خدمت کند بیرون آی و به بین زن بیرون آمد  
 روزبه را دید نعره بکشید و بیهوش شد . جوهری تعجب  
 کرد که زنرا چه شد گلاب بر روی او زد و بیهوش آورد  
 و پرسید که ترا چه شد بیهوش گشتی ؟ گفت این غلام  
 که خریدم فرزند من است و او را روزبه نام است آنکه  
 جوهری فرزند خود را بشناخت و روزبه نیز قصه خود  
 را باز گفت و هر سه یکدیگر را بشادی در کنار گرفتند  
 و بوسیدند و بطاعت خدای عز و جل مشغول شدند .  
 جوهری روزبه را جوهر فروشی آموخت تا باندک فرصت  
 معرفت جواهر حاصل کرد و در آن باب سرآمد روزگار

شد و سرمایه تمام حاصل کرد و جواهر بسیار خرید چون جواهر بسیار جمع شد پدر را گفت خرید جواهر آسانست. نشان میدهند که در فلان شهر شاه عادل و فاضل و مردم شناس و جوانمرد هست اگر مصلحت شود بدانجا روم و جواهر بدان شاه بفروشم و از آنجا متاع مناسب خریدم بیاورم.

پدر گفت: زودتر باز گرد و مرا در فراق خود بگذار. روزبه سفر کرد و روی بدان ولایت نهاد. از قضا آن شاه همان بهروز بود که او را بعد از وفات شاه آن ولایت بشاهی نشانده بودند. روزبه نمیدانست که او برادر اوست تا بدان شهر رسید و تحفها بشاه فرستاد شاه او را بار داد. چون پیش شاه آمد یکدیگر را شناختند روزبه شرط ادب را بجای آورد و شاه او را پهلوی خود نشانده و از وی مهری در دل او پدید آمد. روزبه جمله مرواریدها که آورده بود عرضه داشت و شاه همه را خرید و هر قیمتی که خواست بداد چنانکه روزبه را سود تمام حاصل آمد. پس شاه او را گفت من با تو برادر باشم روز و شب در نزد ما شو تا دستور بدهم روزبه قبول نمود و در نزد شاه میبود و عیش میکردند.

اتفاقاً شاهرا خصمی پیدا شد لشکر فرستاد و خود  
 باروزه نشاط میکرد اتفاقاً شاه یکشب مخفی شراب میخورد  
 و هیچکس از ندیمان حاضر نبودند روزبه دید که شاه  
 در خواب رفت باخود گفت که امشب جانداران حاضر  
 نیستند . برخاست شمشیر گرفت و بر سر شاه ایستاد چون  
 روز شد چندکس از آنجماعت که بحرب رفته بودند  
 رسیدند روزبه را دیدند که بتیغ کشیده در بالای سر شاه  
 ایستاده بود بانگ زدند و او را گرفتند شاه از خواب  
 بیدار شد گفت چه شده گفتند این مرد تیغ کشیده قصد  
 شاه میکرد اگر اخطه دیر آمدیم خدا داند که این  
 مرد چه کردی . شاه فرمود تاروزه را سیاست کنند لیکن  
 صبح بود گفت نمازکنم بعد از نماز آن جماعت را  
 پرسید گفتند خصم بسیار است بی رایت عالی پادشاه کار  
 میسر نمیشود که نصرت و ظفر در قدم پادشاه است .  
 شاه گفت اول این دشمن خانگی را دور کنیم تا بفال  
 نیکو بجنگ آئیم . جلاد آمد و چشم روزبه را بست  
 و شمشیر کشید شاه اندیشه نمود که اول این احوال را  
 تفحص کنم تا وبال بر من نباشد و زنده را هر گاه توان  
 کشت مصلحت آن به که او را بزند ان فرستم او را بزند ان

فرستاد و پا در رکاب آورد و بحرب رفت چون برابر  
 خصم رسید دشمن روی بهزیمت نهاد و همه امان خواستند  
 شاه امان داد و همه روی بولایت خود نهادند . چون  
 شاه بشهر آمد بعیش و نشاط مشغول شد و روزه را تا  
 مدت دو سال فراموش کرد .

روزبه در زندان بماند و پدر از او خبر نداشت .  
 نامه نوشت و بدان شهر و بازار و صرافان آنجا فرستاد  
 چون نامه رسید صرافان جواب نوشتند که دوسالست  
 روزبه در زندان میباشد چون نامه پدید و مادر او آمد  
 جراحت ایشان تازه گشت و گفتند این بار کار ما تمام  
 شد باید بدان ولایت رویم و روزه را از شاه درخواست  
 کنیم . شاه بر ضعیفی ما رحم کند با هزار درد و اندوه  
 روی برآه آوردند و وادی و کوه و بیابان قطع میکردند  
 تا بدان شهر رسیدند و قصه پر غصه خود نوشته بشاه  
 فرستادند بمضمون اینکه : معلوم رای عالی شاه باد که ما  
 مردمان ضعیف و پیر و کوفته روزگار و منکوب لیل و نهار  
 گشته سالهاست که در رنج و تعب و بلا مانده ایم بجهت  
 آنکه ما را دو فرزند بود یکی روزبه و دیگری بهروز  
 از قضای آسمانی هر دو فرزند ما در آب غرق شدند .



بعد از رنج و محنت زیاد حق تعالی بفضل قدیم خود روزبه را بمارسانید تا جراحی ما را مرهم شد. بعد از چندی صفت عدل و داد و آوازه جاه خداوندی بوی رسید و آرزوی آن میداشت که پای حضرت شاهرا ببوسد و رو بدربار آورد. اکنون میشنویم که شاه او را در زندان کرده است دیوانه وار بدرگاه آمدیم سزد از لطف و عاطفت شهریاری که بر بیچارگی مارحم کند و جرم روزبه را بمایبخشد. چون قصه پیش شاه خواندند متعجب شد و گفت مگر خواب میبینم رقعہ را گرفت میخواند و میگریست میگفت شبهه نیست که اینها پدر و مادر منند و آنکه در زندان است برادر من. در دم فرستاد آنها را آوردند چون نظر نمود مادر خود را بشناخت از تخت فرو جست و در پای آنها افتاد و میخلطید تا ایشان او را از خاک برداشتند و یکدیگر را در کنار گرفتند. بهروز ایشان را بر تخت آورده بجزرت نزد آنها نشست و فرستاد تا روز بهرا آوردند و بطفیل او دیگران را آزاد کردند. بهروز نیمه ملک بدو داد و هر دو در خدمت پدر و مادر میبودند و بدلخوشی روزگاری میگذرانیدند آنگاه بختیار گفت اگر جوهری آنروز شتاب نمودی چندین رنج ندیدی

و اگر بهروز آن روز صبر نردی و روزبه را میکشتی  
 امروز که پدر و مادر او رسیدند شرمسار ماندی و همه  
 عمر در حسرت گذرانیدی . اگر شاه حال در کشتن بنده  
 تعجیل نفرماید بیجرمی من شاهرا معلوم شود و عالمیان  
 را عبرت شود و داستان من در میان بماند . شاه را خوش  
 آمد فرمود ناخبتیار را بزندان برند .

( داستان نهم )

حکایت ابو تمام .

روز دیگر وزیر نهم آمد و گفت : شاهرا خبر  
 نیست قتلها برپا شده بجهت بختیار که این دزد بچه را  
 نمیکشد و حرف او را میشنود هر کس بایکدیگر میگویند  
 که می باید حایات یاد گرفتن تا اگر در مانیم خود را  
 خلاص کنیم . ای شاه بدین بدنامی سخن گذاری بختیار  
 نمی ارزد .

شاه فرمود بختیار را آوردند و جلاد آمد بختیار  
 عرض کرد که ای شاه مرا روز دیگر امان ده باشد که  
 خدای تعالی از میان این تاریکی روشنائی پدید آورد .  
 ظایفه دشمن قصد من کرده اند و آتش حسد انکیخته و  
 حسد آتشی است که بهر چیزی افتد ناچیز کند چنانکه  
 برابو تمام اثر نمود و اگر چه بیجرم بود اما بسخن سخن

چنان کشته شد و چون بر شاه معلوم شد که او جرم نداشت نام شد اما سودی نداشت . اگر اجازت شود شرحی از احوال ابوتمام و حسد کردن بر وی و کشته شدن او بیان کنم تا اگر من کشته شوم گفتار من در جهان بماند .

شاه گفت : ابوتمام که بوده و که بر او حسد برد و اثر نمود ؟

بختیار گفت : حاسدان شاه نگونساز . آورده اند که ابوتمام مردی بود بانعمت بسیار و مال عظیم جمع کرده بود و در شهری ساکن بود که پادشاه آن شهر ظالم و سفاک بود چنانکه اگر کسی را یکدرهم گمان بردی او را میکشتی و اموالش را ضبط نمودی و بر هیچ کس رحم نکردی . ابوتمام از خوف و خشیت او نان سیر در خانه نخوردی کارش بجائی رسید که آنچه داشت فروخته پنهان از آن شهر بدر رفت . چندی سفر کرد تا بشهر آلان رسید شهری دید پیراسته و آراسته با باغهای بسیار و آبهای روان و آن شهر را امیری بود عادل و جوانمرد و رعیت پرور . ابوتمام را آن شهر خوش آمد و در آنجا خانه خرید و اکابر و اعیان آن شهر را بتکلیف

تمام مهمان داری کرد و هنگام مراجعت هر کسی را چیزی سزاوار آن شخص بلکه بهتر میداد .

بعد از آن ابوتمام غریبان را نان میداد و جامه میپوشانید و پل و مسجد میساخت تا آخر خبر او بسمع شاه رسید که مردی چنین جوانمزد و رحیم دل بشهر ما آمده شاه حاجب بجهة او فرستاد که مدتی بشهر ما آمده و بر ضعیقان رحم می کنی بنزد ما آی تا ترا بینم .

چون ابوتمام از خاصان شاه این پیغام شنید زمین ادب بوسه داد و گفت فرمان برم . حاجبان باز گشتند .

ابوتمام تحفه راست کرده بخدمت شاه مشرف شد و زمین ادب بوسه داد و خدمت کرد و مدح و ثنای شاه گفت . امیر او را بر تخت نشانید و لطف فرمود و گفت هر روز بیا تا مرا با تو انسی باشد . ابوتمام خدمت کرد و بیرون رفت . بعد از آن هر روز بخدمت شاه آمدی و شاه و پیرا کرم نمودی تا مدتی شاه وی را عظیم دوست میداشت و تدبیر باوی می کرد .

شاه را دو وزیر بود بر ابوتمام حسد بردند و گفتند او آبروی ما را برد که شاه بسخن او گوش میدهد . تدبیر و علاچی باید کرد که او از این ولایت بدر رود .

وزیر کلاثر گفت : شاه زن دوستست و شاه ترستان را  
 دختری هست خیلی خوب و وجهه و آن دختر را بغایت  
 دوست میدارد که نمی‌خواهد که آنی از دیده خویش دور  
 نشاند هر ایلچی که پی آن دختر میرود فی الحال آن  
 ایلچی را می‌کشد دختر بکسی نداده و نخواهد داد . بهتر  
 آنکه در نزد شاه رویم و وصف دختر را بکنیم لابد شاه  
 رغبت کند گوئیم رسولی باید فرستاد و جمله بر این اتفاق  
 کنیم که رسولی بهتر از ابوتامام نیست . شاه ابوتامام را  
 چون روانه نماید باز نخواهد گردید .

هر دو وزیر این قرار داده برای شاه آمدند  
 و از هر نوع سخن مرانند تا بشاه ترستان رسیدند و صف  
 دختر را گفتند فی الحال شاه عاشق شده میل تمام بدختر  
 پیدا نمود و با او و دیکه ندیده و دگفت تدبیر آن چیست که  
 دلم بقرار شد ؟ وزیران گفتند باید شاه رسولی فرستد  
 و دختر را از شاه ترکیستان بخواهد تا چه جواب آید .  
 شاه را این سخن خوش آمد گفت کرا بر رسولی فرستیم ؟  
 همه گفتند هیچکس از ابوتامام بهتر نیست . پادشاه ابوتامام  
 را خواست او را تعظیم کرد و گفت تو مرا بجای برادری  
 قبول کردی طمع دارم که شفقت نمائی سعی کنی که این

کار بهم رسد . ابوتمام خدمت کرد و گفت : تا ممکن است بنده میکوشم و شرط خدمت بجای آورم . از پیش شاه بیرون آمد و اسباب سفر مهیا کرد و روی بترکستان نهاد . چون ابوتمام بترکستان رسید شاه حاجیان باستقبال وی فرستاده و او را بادل شادان بمنزل خود فرود آورد پس ابوتمام شرح فرستادن خود را بیان کرد .

شاه ترکستان گفت این وصلت دولت من است اما دختر من شایسته شاه آلان نیست . می باید روانه حرم شوی و دختر را به بینی و حرف وی بشنوی اگر او را شایسته دیدی قلبی نیست .

ابوتمام گفت در شریعت جایز نیست که چشم من بجمال ملکه افتد یا گوش من آواز حرم خداوندی بشنود اگر ملکه شایسته شاه آلان نبود این پیغام بمن ندادی و مرا هم باین رسالت فرستادی . چون ابوتمام سخن تمام نمود شاه ترکستان او را در کنار گرفت و گفت تو مرا خجل گردانیدی مرا حلال کن . گفت ای شاه جهان تامن شرف خدمت تو یافتم بغیر از بنده نوازی ندیدم این لطیفست که شاه می فرماید . شاه گفت درین ساعت قصد کشتن تو کردم جهت آنکه هر شاه که رسوای می فرستاد

بخواستگاری دختر من من می گفتم او را خیز در حرم  
 در آی و دختر مرا بین اگر شایسته شود بدهم . چون رسول  
 قصد حرم می کرد من می دانستم که او ایلچی بی خردی  
 است ادب ندارد چون ایلچی شاه را ادب و خرد نبود  
 آن شاه هم شایسته صحبت ما نبود می فرمودم که تا در حال  
 سراورا بر می داشتند و بیحرف می خواستم که ترا نیز بنزد  
 ایشان فرستم اما چون این دیانت و تقوی دیدم واجب  
 شد که دختر بشما بدهم . اما شاه ترکستان بهمین نوع  
 چهارصد رسول فرستاده را کشته بود چون در ابوتمام  
 خرد و ادب بود آینه شاه نیز روشن شد در حال فرمود  
 تا کار دختر را ساختند و ابوتمام را خلعت شاهانه دادند  
 و بعد از دوروز دختر را باجهاز تمام و کنیزان خوبری  
 و غلامان نمکین با ابوتمام بشاه آلان فرستادند . چون بشهر  
 رسیدند شاه شاد شد و آن وزیران از غصه نزدیک بود  
 که بمیرند شاه باستقبال رفت و همه خورد و بزرگ بمواقت  
 بیرون رفتند و با مردم بسیار بشهر درآمدند .

چند روز نشاط نمودند و بعد از سه روز عقد  
 بستند و فرش شاهانه گسترده و دختر را بشاه تسلیم نمودند  
 چون شاه دختر را دید زیاده از آن بود که شنیده بود



پس شاه ابوتمام را خلع فاخره داد و دختر شاه ترکستان  
 اورا میستود و میگفت : هر که جز او آمدی پدر مرا  
 ندادی . اما چون امانت ابوتمام دید دانست که شاه  
 باخردست و وزیران میگفتند آنچه که ما کردیم سبب دوات  
 وی شد . اکنون طریقی میباید ساخت که اورا در نزد  
 شاه خجل سازیم تا مگر از این ولایت برود . بعد اندیشه  
 بسیار کردند که شاه را دو غلامست آنها را مبلغی زر بدهیم  
 و بیاموزیم که چون شاه بخسبد بایکدیگر بگویند حق  
 نعمت شاه را ابوتمام نمیداند و در حرم شاه نیات میکند  
 و میگوید اگر دختر بر من عاشق بودی هرگز بدین  
 ولایت نیامدی اکنون بحرم دست درازی میکند چون  
 شاه این را بشنود ابوتمام را از شهر بیرون کند هر  
 دو آن دو غلام بچه را پانصد دینار دادند و این سخن را  
 آموختند . غلام بچه فریفته شده قبول کردند زر را  
 گرفتند و بسرای شاه آمدند .

• چون شب آمد شاه خوابیده غلامها بطریق خود  
 آمده پای شاه برکنار گرفتند چون شاه خوابید آنها  
 چنانکه آموخته بودند آغاز کردند شاه این را شنید  
 برخاست غلامها را بجای خود فرستاد و فرمود ابوتمام

را آوردند و گفت: مرا چیزی مشکل شد ترا بجهت آن طلب کردم تا مرا جواب دهی. ابوتمام گفت بفرما اگر مرا جواب ممکن باشد بگویم. گفت اگر مخدومی در حق خادمی احسان بی شمار دهد و او را از همه برگزیند و آن خادم حق مخدوم نداند و در حرم وی خیانت کند ویرا چه لازمست؟ ابوتمام گفت ریختن خون وی سزاست شاه خنجر کشید و سر ابوتمام را برید و فرمود او را در چاه انداختند و چند روز کسی را بار نداد و زرا دانستند که چه شده شادی میکردند و غلامها را وعده میدادند شاه بقرار تنها در سرای میگشت و از خواب و خور باز مانده بود و در کار ابوتمام اندیشه میکرد که چرا کشتم مبادا بیجرمست. از قضا درین میان بدر حجره غلامها رسید غلامها در بیجرمی ابوتمام سخن میراندند شاه اینرا شنید و بر خود لرزید و غلامها را خواند و گفت راست بگوئید که کدام سگ این تزویرشما یاد داده حرف شمارا میشنیدم. غلامها از بیم هر چه بود از اول تا آخر گفتند شاه فرمود هر دو را کشتند و وزیران را نیز کشت اما در بیفی میخورد و سودی نداشت. آنگاه بختیار گفت حسد در هر که اثر کند چنین میشود که ابوتمام را شد و اگر شاه در کشتن بنده تعجیل فرماید شاید که موجب پشیمانی نشود و بیجرمی من شاهرا

معلوم شود . شاه فرمود تا اختیار را باز بزدان برند .

( داستان دهم )

حکایت شاه حجاز .

روز دیگر وزیر دهم پیش شاه آمد و گفت ای  
شهریار مرا اجازت فرمای تا خدمت ملکه روم و ازوی  
سؤال کنم . شاه گفت : برو .

وزیر بحرم در آمد و گفت ای ملکه ترا عار  
نمیآید که در زبان عام افتاده چرا شاه را نمیگوئی که  
بختیار را بکشد و بدنامی از تو برخیزد . چون شاه بحرم  
در آمد ملکه فریاد بر آورد که ای شاه جهان چرا این  
دزد بچه را سیاست نمیکنی که مرا بیش طاقت نمانده  
شاه گفت اکنون کار او را تمام کنم فرمود بختیار را  
آوردند چون جلاد حاضر شد شاه گفت بسیار گفتمی من  
یگناهم و معلوم نشد تاکنون مدارا کردم و بیش مرا  
روی مواسا نیست فرمایم ترا سیاست کنند .

بختیار بگریست که من این قدر گوشیدم که بیجرم  
کشته بشوم اما چون خدای تعالی چنان حکم کرده باشد باقضا  
برابری نتوان کرد چنانکه شاه حجاز که خواست بلا را  
بگرداند توانست . ( بیت )

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت  
یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

شاه فرمود شاه حجاز که بوده و قضا چه گونه گردانیده است ؟ بختیار گفت : پادشاهی بود درحجاز بانعمت فراوان و خزاین آبادان و خدم مطیع و رعیت بفرمان و او را فرزند نبود . شب و روز نماز و روزه میکرد و صدقه میداد و از خدای تعالی فرزند میخواست قضارا کنیزکی از وی بارگرفت شاه مسرورگشت .

بعد از نه ماه شبی در خواب دید که پیری پیش او آمد و گفت : فرزند از خدا میخواستی او پسر خواهد بود اما در سن هفتسالگی شیر او را هلاک کند اگر از شیر برهد تو که پدر اوئی از دست او کشته خواهی شد این بگفت و نوشته بدست او بداد و ناپدید شد .

شاه بیدار شد و نامه در دست خود بدید بروشنی آورد دید آنچه پیر گفته نوشته شده بود و وزیر را خواست و تعبیر پرسید . وزیر گفت : این خواب ندائست آسمانی آنچه دیده چنان میشود . شاه گفت من طریقی کنم که پسر را شیر هلاک نکند و من نیز از دست او کشته نشوم . وزیر گفت محالست کسی قضارا نتواند برگردانید هر آینه این حال را شاه خواهد دید . ویرا بدآمده گفت من قضارا بگردانم و بعد ترا میکشم وزیر گفت من نیز رضا دارم و مرا بر پادشاه هیچ خصمی نباشد و مرا بکشد . روز دیگر شاه را پسری آمد باجمال چنانکه بتعریف نیاید شاه همان

روز بر کنار گوهی چاهی کند و ته چاه را فراخ کرد  
 که باد وزد فرمود پسر را بادایه در چاه کردند آنچه  
 لازم آنها بود داد هفته یکبار بدیدن پسر میرفت تا هفت  
 سال دایه گفت پسر بزرگ شده ما را از چاه بیرون آر  
 تا جهان به بینم مرا بیش صبر نماند . شاه میگفت وقت  
 درآید شمارا از چاه برآرم . القصه روزی شیری روباه  
 را میدوانید روباه بر آن گوه آمد بر سر چاه جست شیر  
 در عقب وی بجست دستش بسنگ آمد در چاه افتاد از  
 خشم بازوی پسر گرفت و او را بیرون انداخت چنانکه پسر  
 افتاده و در خاک و خون میغلطید و شیردایه را خورد و از چاه  
 بیرون آمد . قضایا کلا تر قصبه صاحب برید شاه بود بشکار  
 آمده آن طرف گوه رسید پسری دید در خاک و خون  
 افتاده و شیر در سر گوه ایستاده دانست که او را شیر زده او  
 را برداشت و بیخانه برد و جراحات او را دوا کرد و او را  
 ادب و هنر آموخت تا بسیزده سال رسید .

اما آن وقت که شیر دایه را خورد روز دیگر شاه  
 آمد و کسی را ندید و گفت دایه بسیار میگفت که ما  
 را از چاه برآرم . نیاوردم حيله کرده از چاه بیرون آمده  
 و از بیم من در رفته . قاصدان بهر طرف فرستاد اثری  
 ندیدند اما چون پسر بسیزده سالگی رسید صاحب برید او را  
 دوات دار خود ساخت همیشه او را بر سرای شاه میبرد و شاه

اورا میدید ، روزی شاه صاحب بریدرا گفت این پسر دوات دار  
 را باید بمن ببخشی اورا بدآمد اما چاره نداشت اورا  
 در خدمت گذارد . شاه کلاه و قباى خود بدو داد و اورا  
 سلاحدار کرد و در خدمت شاه میبود . بعد از چندی شاه  
 را دشمنی پدید آمد لشکر زیاد آورد شاه نیز سپاه بسیار  
 بصحرا برد چون دولشکر مقابل شدند و بهم درآویختند  
 یی محابا یکدیگر زدند خصم غالب شد بعضی از لشکر  
 شاه حجاز رو بهزیمت نهادند شاه خود را در میان خصم  
 افکند میزد و پیکشت حرب و ضرب شد کسی کسی را  
 نمیشناخت آن پسر سلاحدار نیز حرب میکرد شاه را گم  
 کرد . ناگاه مردی را دید که حرب سخت میکند پنداشت  
 خصم است شمشیر زد چنانکه دستش از کتف انداخت  
 شاه نگاه کرد اورا بشناخت گفت ای بدبخت من در حق تو  
 چه بدی نمودم سلاحدار گفت بدبخت توئی که چندین  
 لشکر ما را هلاک نمودی و نمیشناخت که شاه اوست چون شاه را  
 دست از تن جدا شد طاقش نمانده خود را بحبله در میان جمع  
 خود انداخت . روزی گاه بود باز گشتند و دست از حرب  
 بازداشتند . شاه حجاز را بشهر آوردند روز دیگر شاه از  
 دشمن مال قبول کرد و خصم را باز گردانید فرمود سلاحدار  
 را بر بستند هر چند میگفت من یی گناهم فایده نداد و  
 بزدان فرستادند . اما شاه بستر مرك افتاد چون دانست

که خواهد مرد گفت وزیر را بیاورید که بامن مجادله کرده و قسم خورده بودم او را بکشم اکنون فرزند مرا نکشت و شیر او را هلاک نمود و دایه اش برد من قسم خود راست کنم و وزیر را بکشم بعد از آن اگر بمیرم حسرتی نباشد. وزیر را آوردند گفت: حالا هنگام کشتن تو آمد که قضا را گردانیدم و شیر فرزند مرا نخورد و من از دست او کشته نشدم. وزیر گفت: شاید دایه او را بولایت خصم برده آن پسر را بیاورید که معلوم شود بعد از آن مرا بکشید شاه قبول نمود و فرمود تا پسر را آوردند و از او پرسید پدر تو کیست؟ پسر گفت من پدر خود را نمیدانم اما مادری داشتم که مراد چاه تربیت می نمود و میگفت پدر تو پادشاهست اما من پدر خود را ندیدم. روزی شیری در چاه افتاد و مرا از خشم بیرون انداخت مرا برید شاه برداشت دارو کرد تا به شدم مرا خط و ادب آموخت و نیکو نگاه می داشت تا در خدمت شاه آمدم و بدین مقام افتادم. این بگفت و موی در اعضای شاه برخاست فرمود تا صاحب برید را آوردند از وی پرسید که این پسر را از کجا آوردی صاحب برید گفت او را در فلان کوه ساریا فتم که شیر زده بود او را برداشتم و بخانه برده علاج نمودم به شد زخم شیر باوی هنوز هست برخاست و پهلوی او را گشود همه اثر آن زخم دیدند. شاه را معلوم شد که فرزند اوست



فرمود او را بر تخت نشاندند و تاج بر سر او نهادند و همه مبارك باد گفتند و شاه وزیر را عذرخواهی نمود و توبه بجای آورد و وصیتها کرد و بعد از سه روز وفات کرد آنگاه بختیار گفت مانند آن بسیار کوشیده اند اما باقضا بر نیامده اند من نیز اگر بر نیایم چه شود : چون سخن تمام نمود شاه خواست که او را بزند ان فرستد وزیرها فریاد بر آوردند که اگر او را بزند ان فرستی ما در این ولایت نمی مانیم شاه متحیر ماند و گفت من طاقت آن ندارم که او را در نزد من بکشید .

وزیرها بختیار را گرفتند و از نزد شاه بیرون آوردند و ندا کردند که خاص و عام در چهارسو حاضر شوند که دزد بچه را سیاحت خواهیم کرد . اتفاقاً آن روز فرخسوار ببازار آمد در چهارسو نشسته بود و فرخسوار آن دزد بود که بختیار را بزرگ نموده بود آن روز که گرفتار شدند شاه او را آزاد کرده بوم در دم بزند شاه آمد گفت این پسر من نیست او را در سرفلان چاه یافته ام این قبا که پوشیده ام در بالای او بود خدا داند که پدر و مادر او کیست .

شاه گفت مگر دیوانه ؟ فرخسوار گفت : دیوانه نیم شاه گفت دیگر چه نشانی داری ؟ گفت ده دانه مروارید که در بازوی منست بیرون آورد و بشاه نمود . شاه را

حقیقت معلوم شد گریست و گفت این پسر منست؟ این قبا را دیده تا بملکه فرستم میشناسد یانه. فرخسوار قبارا بشاه داد شاه نزد ملکه فرستاد که این قبا را می شناسی یانه؟ دختر چون دید گفت مگر از پسر منست شاه گفت میخواهی او را بتو نمایم؟ دختر گریان شد شاه بیرون آمد فرمود وزیرها را گرفتند و شاه بند بختیار را میگوید و میگریست و او نمی دانست که چه شده پس شاه قبا و تاج خود بدو داد و پیش دختر برد و گفت این آن پسر است که در سر فلان چاه مانده بود. ملکه این بشنید و شیراز پستانش روان شد چنانکه پیراهنش تر شد. غریو از شاه و دختر بر آمد بختیار را در کنار می گرفتند و میگریستند که ترا در سر چاه گذاشته بودیم خداوند رب عزت بفضل قدیم خود ترا بمارسانید.

بختیار ملکه را گفت چون من جرمی نداشتم چرا این تهمت بر من نهادی؟ دختر گفت: مرا وزیر آموخت شاه گفت این ملک بختیار را بدهم و او را بچهار بالش خود بشاند و همه خدم و حشم مبارک باد گفتند و بر بختیار تارهای زیاد ریختند چنانکه همه گدایان شهر توانگر شدند و این سخن یادگار بختیار بماند تا پادشاهان بی آمل خون ناحق نریزند. تمت الکتاب.

# فهرست دوازده ساله

\*( ارمغان ) \*

( الف )

عنوان	سال	صفحه شماره	عنوان	سال	صفحه شماره
اعصار چهارگانه ادبی	۱	۱۲	این امیدست که الخ	۱	۲۵
آثار معاصرین	۱۹		استقبال غزل فرخی	۳	۴۴
از کتاب سرگذشت اردشیر	۲۳		استقبال غزل فرخی	۳	۴۹
اعتدالیون زسوی انقلاویون زیگسو			استقبال غزل فرخی	۳	۵۱
	۳	۹	آثار اساتید شعرای عجم	۲	۸
ادبیات ترکی	۲۴		انا غریبان هینا	۲	۱۴
افکار ابکار	۷		ادبای چارمحال	۳	۳۳
آرایش این باغ شمار است سزاوار			ادیب کیست	۳	۱
	۲۲		استقبال غزل فرخی	۳	۷
ادبی پارسی زبان افغان	۱۷		آثار ادبای بختیاری	۳	۳۰
آزادکابلی	۱۸		آثار انجمن ادبی ایران	۳	۳۴
اقتباس از تاریخ بیهقی	۲۵		انقلاب ادبی- ادب انقلابی	۴	۱
ای مسیح دهر دوری جوی الخ			ادبای چارمحال آصف قهرخی		
	۴۴			۳	۱۹
اینک مرانامه انجمن ادبی ایران			ایضا طرایف ادبی نظم و نثر	۳	۲۴
	۴۵		آنچه خنجریت تواند کشت الخ	۳	۳۴
الا بیغ نطق نشاید دلآوری			اشباهات ادبی در جریده کاوه	۱	۱-۶
	۵۲		ایضاً قطعات و رباعیات	۳	۱۲
استقبال غزل آقای فرخی	۲۷		آثار ادبای هندوستان	۳	۲۲
آثار انجمن ادبی ایران	۲۹		آثار ادبای افغان	۳	۲۴
این طای یستون معلق چیست	۳۲		آبادزد داخلی بد تراست	۳	۶۵
آثار انجمن ادبی ایران	۱۲		ادبای چارمحال میرزا دانش قهرخی		
آثار انجمن ادبی ایران	۲۲			۳	۶۹

( الف )

شماره سال صفحه	عنوان	شماره سال صفحه	عنوان
۱۹۵	احزاب سیاسی و انقلاب روسیه	۲۱	آری آری پیشه خرنخ
۲۰۵	از دیباچه کتاب سرگذشت اردشیر	۲۷	از کتاب سرگذشت اردشیر
۲۱۸	احساسات ادبی در کردستان	۲۵	اشعار اساتید برگزیده ۸-۹
۲۲۵	از فحش ویرانست	۵۷	از کتاب سرگذشت اردشیر
۲۴۹	همی ستمکش مژده الخ	۷۱	انتخاب از ادبای عرب
۲۵۱	احزاب سیاسی و انقلاب روسیه	۷۲	انتخاب از فیلسوفان عرب
۲۶۳	آیا میدانید	۳۴	اینچنین سرمقاله
۲۶۹	ای کفور عجم الخ	۳۵	از تودشمن چون الخ
۲۷۳	ایران از فحش ویرانست	۳۶	الفن دنیا غلط الخ
۲۹۰	احزاب سیاسی و انقلاب روسیه	۳۹	اگر سعادت و اقبال الخ
۳۲۴	ادب دروغین	۵۳	آثار اساتید برگزیده ۱۱-۱۲
۳۸۷	احزاب سیاسی و انقلاب روسیه	۶۶	ارمغان در سال سوم
۳۹۷	از دوش خلق اگر الخ	۱	ایرانی بانوروز
۴۱۵	از خاطرات اسلامبول	۴۱	ادبای افغان
۴۲۲	این لب لعل جوهر جانست الخ	۴۵	انتقاد شعر
۴۲۳	احزاب سیاسی و انقلاب روسیه	۵۳	آثار اساتید
۴۷۲	آموخیم تجربه الخ	۵۷	آثار ادبای افغان
۴۷۵	احزاب سیاسی و انقلاب روسیه	۶۷	آثار معاصرین
۴۹۵	آثار بزرگان جهان	۸۷	انجمن ادبی چارمحال
۵۰۹	انجمن ادبی ایران	۱۱۲	انتقاد ادبی از محیط
۵۲۴	ارمغان در سال چهارم	۱۱۵	آثار لسان الشعراء
۵۲۷	انجمن ادبی ایران	۱۱۷	احزاب سیاسی و انقلاب روسیه
۲۶	احزاب سیاسی و انقلاب روسیه	۱۴۲	آثار اساتید
۳۳	اشعار حکیم نظامی	۱۵۷	از دیباچه سرگذشت اردشیر
۴۹	آثار معاصرات	۱۸۲	اشهر شعرای عجم کیست

( الف )

سال صفحه	عنوان	سال صفحه	عنوان
۵۶۷	۴ این کاخ که می باشد	۵۱	۴ انجمن ادبی ایران
۵۶۹	» ای پسر مردمک دیده	۸۱	» آثار معاصرات
۵۸۵	» آثار انجمن ادبی ایران	۸۶	» الوندیه
۵۹۹	» ارمغان در سال پنجم	۸۸	» احزاب سیاسی و انقلاب روسیه
۹	۶ ای مشترکین دانش انباز	۹۴	» آثار انجمن ادبی ایران
۴۵	» آخر این دیو صفت مردم	۹۸	» اکنون که صحن باغ الخ
۵۱	» اروپائی اگر از صفحه خاک	۱۲۳	» اشعار حکیم نظامی
۷۷	» استقبال غزل مسابقه	۱۵۶	» احزاب سیاسی و انقلاب روسیه
۸۴	» ایوان مداین	۲۱۲	» اشعار حکیم نظامی
۹۹	» اشعار حکیم نظامی	۲۳۰	» آثار انجمن ادبی ایران
۱۱۰	» آیا شود بهمه خود	۲۶۱	» اشعار نظامی
»	» آثار مشوره انجمن ادبی همدان	۲۶۷	» احزاب سیاسی و انقلاب روسیه
۱۲۷	» اشعار حکیم نظامی	۲۹۴	» آثار انجمن ادبی ایران
۱۴۷	» ایوان مداین	۳۲۲	» آثار نسوان
۱۹۸	» آثار زنان	۳۳۲	» احساسات داعی الاسلام
۲۴۱	» اشعار نظامی	۳۶۹	» این دورو مردم الخ
۲۸۰	» انتقاد ادبی	۳۸۲	» آثار انجمن ادبی ایران
۲۸۲	» انتقاد	۳۹۹	» احساسات داعی الاسلام
۲۹۹	» استقبال غزل	۳۹۵	» اگر شاخ گلی بلبل الخ
۳۱۶	» اشعار نظامی	۳۹۷	» اسمعیل صبری پاشا
۳۲۱	» ابوحامد غزالی	۴۲۸	» اشعار حکیم نظامی
۳۳۰	» آنرا که ز عشق تو	۴۵۶	» استقلال امریکا
۳۳۸	» انتقاد ادبی	۴۸۳	» آمد بهار و الخ
۳۴۶	» اشعار نظامی	۴۹۰	» اسمعیل صبری پاشا
۴۵۹	»	۵۰۹	» اشعار حکیم نظامی
۵۵۵	» انتقاد	۵۵۲	» اسمعیل صبری پاشا

( الف )

عنوان	سال	صفحه	عنوان	سال	صفحه
ای سوده برتر از عرش	۵	۵۹۵	آثار معاصرین	۶	۵۹۲
آزمندی هوا پرست و	۶۰۰		انجام و آغاز	۶۴۰	
ادبیات حبیبی	۶	۱۰	اندرز طیپانه سردار جنگ بختیاری	۷	۵
از درم دوست فراز الخ	۲۴		انجمن ادبی ایران	۳۹	
آمد آن یار و سر اندر الخ	۵		شیراز	۷۱	
آنکه دیشب بنگاهی الخ	۲۵		آثار انجمن ادبی ایرانی	۱۵۲	
استقبال قصیده خاقانی	۴۰		ادبای همدان	۱۵۳	
از بهر دیدن رخ خود	۴۷		اثیر و نور	۱۶۲	
اشعار نظامی	۵۱		آخرین یادگار شوریده	۱۸۳	
ادبیات سرابی	۶۹		ادب نیشابوری	۲۳۴	
اولین پیاله	۸۷		اگر دیده بی نور دیده بود	۲۶۶	
آثار شعرای معاصر	۱۰۳		از دیباچه سرگذشت اردشیر	۲۸۷	
استقبال خاقانی	۱۲۵		ادبیات در خوزستان	۲۹۲	
آثار شعرای معاصر	۲۱۷		آثار معاصرین	۳۱۸	
اقتباس از جنگ خطیب	۲۲۶		اخوان الصفا	۳۵۱	
آثار زنان	۲۵۳		آثار معاصرین	۳۶۵	
انتقاد ادبی	۲۸۱		از سرگذشت ادشیر	۳۹۵	
	۳۲۹		اخلاق ستوده	۴۲۶	
استقبال غول	۳۶۰		افراطیون	۴۴۸	
آثار معاصرین	۳۷۷		آثار نسوان	۴۷۵	
	۴۹۰		از آثار حکیم فردوسی	۵۰۸	
افکار یک شب	۴۹۵		اشباه و اعتذار	۵۱۹	
استراحت چیست	۵۰۲		آثار شعرای خراسان	۶۳۵	
استقبال خاقانی	۵۰۹		از دیباچه کتاب سرگذشت اردشیر	۳	
ادای وظیفه	۵۱۳		آثار صدور	۲۱	
اشک و تبسم	۵۲۲		اوضاع روزگار پریشانست	۹۶	

		( الف )			
سال	صفحه	عنوان	سال	صفحه	عنوان
۲۱۲	۹	ارمنیان	۱۶۲	۸	آثار معاصرین
۲۲۷	•	آثار انجمن ادبی ایران	۱۸۲	•	آثار صدور
۲۳۱	•	انجمن ادبی همدان	۲۰۱	•	از دیباچه سرگذشت اردشیر
۲۴۷	•	انتقادات ازدستور جدید	۲۴۲	•	آثار معاصرین
۲۸۴	•	آثار انجمن ادبی ایران	۲۴۳	•	ای خداوند ادب دانی
۳۰۷	•	• نسوان	۲۴۵	•	انتقاد
۳۱۱	•	• انجمن ادبی ایران	۲۸۷	•	آثار معاصرین
۳۶۷	•	انجمن ادبی اصفهان	۲۸۹	•	ادبیات در خوزستان
۴۰۳	•	آثار انجمن ادبی	۳۴۰	•	آثار صدور
۴۰۷	•	• شوریده	۳۹۰	•	•
۴۳۳	•	• انجمن ادبی ایران	۴۲۰	•	افیون
۴۴۸	•	• شعرای ولایات	۵۹۱	•	انجمن ادبی ایران
۴۵۷	•	آقا میرزا یحیی مدرس اصفهانی	۱۱	۹	احساسات يك نفر وحش
۴۷۹	•	آثار انجمن ادبی ایران	۱۵	•	ادیب عصر طلائی سرآب
۵۴۷	•	• ادبای ولایات	۳۷	•	آثار وتمثال ادیب الممالک
۵۴۸	•	• انجمن ادبی همدان	۵۵	•	آثار معاصرین
۵۹۰	•	• انجمن ادبی ایران	۶۸	•	• صدور
۶۱۳	•	• ادیب الممالک	۹۱	•	• شوریده
۶۱۶	•	• نسوان	۹۴	•	• صدور
۶۲۸	•	• شعرای چار محال	۱۰۰	•	• انجمن ادبی همدان
۴۱	۱۰	ادیب نظری	۱۰۲	•	• انجمن ادبی ایران
۵۶	•	آثار ادیب الممالک	۱۲۲	•	ادبیات در خوزستان
۱۴۰	•	انجمن ادبی فارس	۱۵۷	•	ارومغان من
۱۴۶	•	• ابن سینا	۱۶۴	•	آثار ادیب الممالک
۱۸۴	•	• ادیب الممالک	۱۷۳	•	• نسوان
۱۵۲	•	از يك جنك قدیمی	۱۷۹	•	• قائم مقام
			۱۸۳	•	• انجمن ادبی ایران

( الف )

سال صفحه	عنوان	سال صفحه	عنوان
۵۳۴	آثار قائم مقام	۱۶۴	انجمن ادبی همدان
۵۴۰	ادیب الممالک و بهار	۱۸۸	آثار معاصرین
۵۵۰	ادیات در خوزستان	۱۹۰	ادیات خارجی
۵۶۶	فارسی در هندوستان	۲۰۳	آثار معاصرین
۵۸۳	خارجی	۲۰۷	د نوان
۶۰۲	انجمن ادبی کاشان	۲۱۴	ادیات خارجی
۶۰۵	آثار معاصرین	۲۵۹	آثار ادیب الممالک
۶۰۷	ادیات خارجی	۲۹۸	ای پسر درجهان مباح دوکس
۶۰۹	ادیات در هندوستان	۳۰۱	ادیات خارجی
۶	ابوطیب مصعبی	۳۱۱	آثار معاصرین
۱۲	امیرالدین مسعود	۳۱۴	اصفهان
۳۳	آمد بهار خرم	۳۴۴	آثار ادیب الممالک
۳۹	ادیب الممالک	۳۶۳	ابوالعلائی معری
۷۲	آثار میرزا محمد خراسانی	۳۸۰	آثار لسان الشعراء
۷۸	انجمن ادبی همدان	۳۸۰	د معاصرین
۱۰۴	آثار اساتید	۳۸۵	د اساتید
۱۰۶	ادیب الممالک	۳۹۳	افراط و تفریط
۱۰۸	آثار معاصرین	۴۰۸	ادیات خارجی
۱۱۳	استاد جمال‌الدین	۴۱۳	ای چشم خرد بکار بینا باش
۱۳۹	آفات پنه	۴۱۶	آثار معاصرین
۱۵۰	استقبال	۴۴۳	ادیب الممالک
۱۵۴	ادیب طوسی	۴۶۵	افراط و تفریط
۱۵۶	آثار معاصرین	۴۸۹	آثار معاصرین
۱۷۸	د	۴۹۳	انجمن ادبی کاشان
۱۸۰	استقبال	۵۲۹	آثار اساتید
۱۸۵	آثار اساتید	۵۳۲	استاد جمال‌الدین



( الف )

سال صفحه	عنوان	سال صفحه	عنوان
۷۷۹	استخدام دولت	۲۲۶	آفات پنه
۸۰۹	از منشآت فریدون عکاشه	۲۵۱	آذر بایگان
۸۱۳	آثار سالار جنگ شیرازی	۲۵۸	آثار اساتید
۸۴۱	انتقاد	۲۶۴	د معاصرین
۸۴۹	آثار معاصرین عارف دهلوی	۲۷۳	آیا تمدن ناهل ستایش است
۸۵۹	ابوالفضل بیهقی	۳۰۶	ادبیات فارسی در زبان
۹۱۳	ابومسلم مروزی	۳۱۲	آفات پنه
۱	آغاز سال دوازدهم	۳۵۱	انتقاد
۹	ابو مسلم اصفهانی	۳۵۲	اورمیة
۲۱	ابن عمید	۳۷۶	آفات پنه
۳۰	آثار معاصرین	۳۸۳	ادیب الممالک
۷۰	ابوالفضل بیهقی	۳۸۹	آیا تعقل مقولات ذاتیست
۸۴	ابوالفضل بیهقی	۴۷۵	ادیب الممالک
۱۰۶	انتقاد	۴۸۱	اینست اگر سرای بقامن
۱۱۳	ابن عمید	۵۲۷	ادیب الممالک
۱۴۸	آثار معاصرین	۵۹۸	اساتید - جمال الدین
۱۵۳	ابومسلم اصفهانی	۶۲۲	آثار انجمن ادبی کاشان
۱۶۱	آثار اساتید	۶۵۰	آیا براء سخن روز و شب
۱۹۹	انتقاد بر کتاب احوال رودکی	۶۶۵	انسان چگونه میتواند
۲۱۳	انتقاد بر رشک پربهاء	۶۸۱	ادیب الممالک
۲۲۱	آثار شعری شهرضا	۷۰۷	ابتدای حیات چگونه و در کجا بوده
۲۲۲	ایمانی از خوزستان	۷۲۱	آثار معاصرین
۲۴۵	ابومسلم اصفهانی	۷۲۰	ادیب الممالک
۲۳۰	استاد بارتلد - تمثال وی	۷۲۳	اگر بری نجم زلف تابدار
۲۵۴	آرزو - کاش دایم الخ	۷۴۳	از کدورت خانه گیتی صفائی
۲۵۹	آثار سید جمال الدین اسدآبادی	۷۵۲	آثار ملك الشعراء بهار

(ب)				(الف)	
شماره سال	صفحه	عنوان	سال	صفحه	عنوان
۲۳	۱	۴	ببل وچنگ	۲۶۲	انتقاد بر کتاب احوال رودکی
۹	۶	۶	برغاله وگرمک	۲۸۹	انتقاد بر رشک پربها
۹	۶	۶	بود آناکه بماوقت الخ	۳۲۰	اصول اخلاق
۱۰	۶	۶	بامناقان خویشی	۳۲۵	آثار اساتید
۱۰	۶	۶	یستون—داریوش	۳۵۸	انتقاد بر رشک
۲۷	۱۰-۹	۶	ببل و باغبان	۳۹۱	از صد اندرز وحید
۲۹	۲	۴	بلای عشق گهی از دلست	۳۹۳	اللغات بالا عراب الکت
۱۰	۶-۵	۶-۵	بگور فادن آینه جهد	۳۹۸	ایماه
۳۴	۱۰	۱۰	بجبل حله ابلیس الخ	۴۰۲	اصول اخلاق
۶۶	۳	۳	بدشمنان سعدی	۴۳۲	انتقاد بر رشک پربها
۸۸	الخ	الخ	بخت اگر یار شود الخ	۴۷۲	ابوسعید ابوالخیر
۳۰۷	الخ	الخ	بزرگترین آبخار دنیا	۴۹۴	اصول اخلاق
۳۸۴	الخ	الخ	بران همیشه باد الخ	۵۰۸	انتقاد بر رشک
۳۸۵	الخ	الخ	بشری که از مجاهده	۵۴۴	ای پسر درنیوش پندپدر
۴۲۳	الخ	الخ	بیاکز این قصص الخ	۵۸۲	آثار معاصرین
۴۳۶	الخ	الخ	باسگی چون شیر الخ	۶۴۶	ای مرد کامکار ستوده
۴۸۸	الخ	الخ	بیا یا که ازین ملک	۶۴۹	امین و مأمون
۵۱۱	الخ	الخ	برای چه میخندیم	۶۷۲	انتقاد بر انتقاد
۴۶	۴	۴	بزرگان معارف پرورد	۶۹۸	ابن یعین
۱۷۷	الخ	الخ	بعدازین در قاف الخ	۷۲۰	انوری
۱۸۲	الخ	الخ	بعدازین آجیده و	۷۲۱	امین و مأمون
۳۳۳	الخ	الخ	بلیلی ایران نژاد	۷۳۶	ابن زاوندی
۳۶۷	الخ	الخ	بس کن این زمزمه الخ	۷۴۴	انوری
۴۷۸	الخ	الخ	بروزگار جوانی	۷۶۱	ایشمار محلی
۴۷۸	الخ	الخ	بها موم پنهانوری	۷۹۲	امین و مأمون
۵۵۱	الخ	الخ	بخت بلند هر که		

(ب)		عنوان	سال صفحه	(ب)		عنوان
۱۴	۹	بکارگاه قضا چون	۵۰	۵	بود وفای زنان	
۲۰۴	۵	بیمار و طبیب قاضی شریف	۲۰۶	۵	بلبل با گل	
۲۰۹	۵	بکارباش که چون آدمی	۲۰۷	۵	بشنو از من حدیث الخ	
۲۸۹	۵	برهان الملك بهادر	۲۷۴	۵	بیچاره مادر	
۵۶۹	۵	باباطاهر عریان	۳۹۰	۵	بیاد مرحوم صنیع الدوله	
۶۶	۱۰	»	۴۲۴	۵	بادیده دلم میگفت	
۵۹۱	۱۰	بادوستان خویش دم از	۴۸۲	۵	باراها ای که هستی	
۱	۱۱	بنام یردان پاک	۵۹۸	۵	بیش ازین دشمنی	
۱۱۵	۵	بکفر و باسلام	۴۵	۶	بگذاشت تا برابر رو	
۵۳۵	۵	بالارقتن بدست خودمانست	۱۳۷	۵	بقای انسان بچیت	
۷۱۸	۵	باغ بهشت چون ده	۳۱۲	۵	بضای جونتانی	
۷۷۷	۵	بهمینار	۳۴۰	۵	بمجمع ادبی کرده اندطرح	
۸۱۲	۵	بیا شیخ ریامشب	۴۸۰	۵	بسمه تبارک و تعالی	
۱۸۴	۱۳	ببومحتاج گشته ام	۴۹۳	۵	بحرطویل	
۲۲۳	۵	ببضائی کاشانی	۱۴۸	۷	بشنو اندرز من الخ	
۳۹۱	۵	ببایسرگفت مرد دانشمند	۱۸۸	۵	ببختیار نامه	
۴۱۰	۵	ببامون پهنآوری	۲۴۹	۵	»	
۴۴۱	۵	بباحت - انتقاد	۳۱۶	۵	بیادگار نابغه موسیقی	
۴۵۷	۵	ببرلب رسید جانم و جانان	۳۱۹	۵	ببختیار نامه	
۵۳۴	۵	ببرلب چشمه	۳۹۶	۵	بقعه شیخ صفی	
۶۶۸	۵	ببرسری نیست بدتر است	۴۲۷	۵	ببختیار نامه	
۷۷۵	۵	ببچون نامه	۵۰۲	۵	»	
۷۸۵	۵	ببدر نیست برسری است	۵۸۱	۵	»	
		(پ)				
		عنوان	شماره سال صفحه			
		بیر اندرز گو	۲۸ ۱ ۲	۱	۸	بنام خدای بخشانیده مهربان
				۲۲	۵	بگذشت درحیرت مرا
				۳۲۱	۵	بساط عمر نیرزد

(پ)		عنوان	(پ)		عنوان
شماره	سال		شماره	سال	
۲۳۴	۸	پرهیز نامه	۱۲	۱	۴ پای تابسر نازی
۳۵۱	•	•	۵۰	•	۶ پلید پاك نگرده
۲۴۰	۹	•	۱۵	•	۱۰-۹ يك شادی حلقه بر
۲۲۷	•	•	۱۷	•	۱۰-۹ پیام من
۷۵	۱۰	بهاون محمودین پوریا	۹	۲	۴ پس از مردن هم آسایش
۱۷۶	•	پرتو اصفهانی	۱۰۷	۳	پیرو جوان
•	۱۱	پند پدر	۲۷۱	•	پیام فارس بظهران
۲۲۴	۱۲	یادایش کاشانی	۵۳	۴	پنجه خونین
۶۵۸	•	پای تاچندم ازین گوی بدان	۵۲	۵	پرسش و پاسخ
		(ت)	۱۰۱	•	•
۱۷	۱	تا که نبود علم یکسو الخ ۳	۲۲۲	•	•
۸	•	تذکره	۳۲۹	•	پیر شدم پیرزین
۱۰	•	تذکره ارمغان	۳۳۳	•	پرسش و پاسخ
۱۵	•	تاکی و تاچند از عزت الخ ۵	۴۰۱	•	پاس نژاد
۷	•	توصیه باخلاف ایران ۷-۶	۵۴۹	•	پرسش و پاسخ
۳۲	•	تبریک و تهنیت نامه	۷۴	۶	پروانه خاتگی
۶۰	•	تقدیر و انتقاد	۳۷۱	•	پرسش و پاسخ
۵۴	•	تاریخ و طریقه تدریس آن ۱۰-۹	۴۹۸	•	•
۱۷	۲	تاکی زملک پرسی و الخ ۱	۵۰۹	•	پادشاه و سفیر
		تبریکات اعضای انجمن ادبی ایران	۶۱۴	•	پرسش و پاسخ
۲۷	•	۶-۵	۲۵۴	۷	پادشاه خوب
۱۵	•	۸-۹	۴۶۷	•	پرورش فرزند
۱۸	•	تاجر و نیزی	۴۹۵	•	پرهیز نامه
۴۲	•	تمثال فرصت الدوله	۵۵۷	•	•
۶۴	•	تذکره ارمغان	۱۰	۸	•
۶۷	•	تاراج قمیسه	۱۴۳	•	پیام باصفهان

(ت)

سال	صفحه	عنوان
۲۸۹	۵	تاک بار ور و چار بی بر
۳۳۱	د	تاخون دل بجاست
۴۰۲	د	تقریظ
۴۳۹	د	تصحیح مهم
۴۵۱	د	زیدد ادبی
۵۵۹	د	تنیع از قصیده امروالقیس
۵۶۳	د	تجدد ادبی
۵۸۱	د	توضیح و تصحیح
۶۱۲	د	ناجلوه کرد روی
۶۴۹	د	تاک و روایه
۱	۶	تقریظ
۴۴	د	تاریخ تأسیس و تقریظ
۴۶	د	تاروی همجو سیم نمودی الخ
۴۸	د	تصدیق و ترحیب
۶۳	د	تعلیل طوفان نوح
۲۲۸	د	ترجمه از کشکول
۳۱۱	د	توبه گرك
۴۷۳	د	تایشاهی پهلوی بنیشت
۴۸۴	د	تامرغ دل از خال
۶۴	۷	تقریظ بر چکامه شمشیر
۲۶۷	د	تصحیح باب الالاب
۴۲۶	د	د
۵۲۱	د	د
۵۴۷	د	تقرول - تاکی و چند
۵۴۸	د	د - نهشد وصل
۵۷۸	د	ترجیع بند
۶۲۹	د	تذکر
۵۶	۸	تصحیح باب الالاب

(ت)

شماره سال	صفحه	عنوان
۲	۹-۸	توجه احساسات ملیه
۶۹	۲	تمثال و شرح حال لسان الشعراء
۱۶	۱۰	د
۳۸	د	تاجر ونیزی
۲۶	۱۲-۱۱	د
۴۳	د	تمنای مهم
۶	۳	تاجر ونیزی
۱۵	د	تمثال و شرح حال ادیب الممالک
۶۸	د	تسلیم نامه
۶۹	د	تربیت و لیعهد در ایران
۸۴	د	تمثال کاندھی
۱۱۶	د	تبریک انجمن ادبی
۲۲۳	د	ترقی معارف
۳۱۸	د	تاخوشی بر گردیم الخ
۳۲۱	د	تضمین غزل ناصح
۳۳۰	د	تأثیر دود در جسم
۳۳۶	د	تمثال امان الله خان افغان
۳۳۷	د	مصطفی کمال پاشا
۴۰۰	د	تبریک و تظلم
۵۲۱	د	تربیت حیوانات وحشی
۱۳۹	۴	ترکیب بند
۱۴۱	د	اعضای انجمن ادبی شیراز
۱۴۵	د	تمثال اعضای انجمن شیراز
۲۲۳	د	ترجیع بند
۴۸	۵	تاکه دل میبری
۲۰۸	د	تن زار وطن از بار

		(ت)			(ث)
سال	صفحه	عنوان	سال	صفحه	عنوان
۱۶	۱۰	تمثال کریستن	۶۶	۸	تمثال ادب الممالک
۳۷	د	نیسان شهشانی	۷۰	د	تقریظ
۴۰	د	آزاد همدانی	۱۴۷	د	تاریخ لمیا
۱۰۴	د	تاریخ لمیا	۱۷۹	د	تصحیح باب الالباب
۱۶۰	د	تمثال ادیب نیشابوری	۲۴۶	د	د
۱۶۱	د	اشراق خاوری	۳۲۳	د	تاریخ لمیا
۱۶۸	د	ناهد همدانی	۳۴۵	د	تصحیح باب الالباب
۱۷۰	د	ساجدی همدانی	۴۵۹	د	تاریخ علم فراست
۱۸۰	د	تاریخ فلسفه	۴۶۳	د	تفسیر لوح عبرت خاقانی
۲۱۷	د	تمثال همای شیرازی	۴۷۷	د	تاریخ لمیا
۲۳۶	د	تقریظ	۴۸۹	د	تمثال شاهنشاه پهلوی
۲۵۳	د	تاریخ لمیاء	۵۴۶	د	تاریخ لمیا
۲۵۷	د	فلسفه	۵۷۴	د	ترقی معارف عراق
۲۷۴	د	تمثال مؤید الاسلام	۲۲	۹	ترجیع ثانی مرشد کاشانی
۲۹۲	د	تصحیح باب الالباب	۲۴	د	تاریخ لمیا
۲۹۷	د	تبع از غزل میرزا حبیب	۱۰۵	د	د
۲۹۸	د	تقریظ	۱۵۵	د	تقریظ و تصحیح
۳۰۵	د	تاریخ لمیا	۱۷۴	د	تصحیح باب الالباب
۳۴۷	د	فلسفه	۲۱۷	د	د
۴۰۱	د	تمثال پادشاه دکن و داعی الاسلام	۲۶۵	د	تمثال یمثال حکیم نظامی
۴۰۲	د	مهاووجه سرکشن پرشاد	۳۵۳	د	تاریخ لمیاء
۴۲۵	د	تاریخ لمیا	۳۹۵	د	تمثال جلال الممالک
۴۵۳	د	تأثیر شعر	۴۰۹	د	تاریخ لمیاء
۴۵۴	د	تاریخ فلسفه	۴۲۹	د	تصحیح باب الالباب
۴۷۴	د	تمثال سعید نفیسی	۴۶۰	د	تمثال میرزا یحیی مدرس
۴۷۸	د	تمثال و شرح حال ادیب الممالک	۶۰۱	د	تاریخ لمیاء

(ت)

سال	صفحه	عنوان
۶۵۲	۱۱	تصحیح باب الالباب
۷۰۴	د	تمثال و شرح حال پرنس ارفع الدوله
۷۴۷	د	تصحیح باب الالباب
۷۶۳	د	تاریخ فلسفه
۷۷۶	د	تمثال مدیر جبل العتین
۸۴۳	د	تصحیح باب الالباب
۸۴۵	د	تمثال میرزا علینقی کوثر
۸۵۱	د	تشویق - تمثال فریدون میرزا
۸۶۶	د	تاخند دست سودو تمنا برآورد
۸۷	۱۲	تمثال ناصرالدین سالار جنک
۹۶	د	میرزایحیای مدرس اصفهانی
۱۶۱	د	تأثیر تبریزی
۱۷۲	د	تمثال عارف دهلوی
۲۳۲	د	تهران یا طهران
۴۰۰	د	تقریظ - تهنیت
۴۱۷	د	تمجید و انتقاد
۵۴۵	د	تا از گریبان دیدمش
۵۵۸	د	تسلیت
۶۲۷	د	تازی
۶۵۷	د	تمثال سیه جمال الدین اسدآبادی
۷۱۸	د	تأثیر انتقاد
۷۲۸	د	تغزل
۷۷۴	د	تمثال سرهنک احمد خان انگره
۷۸۱	د	تسلیت
		(ث)
۳۲	۱	ثروت روح مملکت است

(ت)

سال	صفحه	عنوان
۵۰۵	۱۰	تاریخ لبیا
۵۳۵	د	تصحیح باب الالباب
۵۶۳	د	تمثال فرات
۵۷۷	د	تعلیم در اوپا
۶۰۱	د	تقریظ
۶۳۵	د	تاریخ لبیا
۲	۱۱	تمثال قائم مقام
۳۴	د	کمال الملک
۴۹	د	تاریخ لبیا
۱۱۸	د	د
۱۵۹	د	تقریظ
۱۷۴	د	تمثال میرزا آقا خان صدری
۱۷۷	د	تقریظ
۲۱۷	د	تاریخ لبیا
۲۶۸	د	تدری قمی
۲۸۳	د	تاریخ لبیا
۳۳۵	د	تصحیح باب الالباب
۳۵۳	د	تاریخ لبیا
۵۳۵	د	د
۵۴۲	د	تاریخچه شیر و خورشید
		تمثال محمداستحق علم پاری در هندوستان
۵۵۹	د	د
۵۷۱	د	تاریخ فلسفه
۵۸۸	د	تاریخچه شیر و خورشید
۶۰۹	د	تمثال میرزاهادی حایری
۶۱۶	د	تصحیح

		(ج)			(ج)		
شماره سال	صفحه	عنوان	شماره سال	صفحه	عنوان	شماره سال	صفحه
۳۹۶	۱۱	جودی خراسانی	۲۰	۱ ۱	جاه طلب		
۴۲۸	•	چنگ نامه تبریز			چشم نوروژ از کتاب سرگذشت اردشیر		
۸۳۹	•	جهان جزغم ورنج و	۲	• ۲			
۹۰۰	•	جواب انتقاد لفظی			جهان صورت باید بعالم معنی مبدل گردد		
۵۷۸	۱۲	جهان گر از تو جوان	۱	• ۸			
۷۴۵	•	چشم سده	۵۷	۲	جزر ومد اسلام ۱۱-۱۲		
		(چ)	۸۴	۳	•		
۲۸	۱ ۵	چکامه اتفاق اسلامی	۱۰۵	•	چشمی کن کایت از سر		
۲۱	• ۸	چکامه فرشاد حکیم	۱۱۵	•	جز وصل تو در هر دو		
۹	• ۱-۹	چند بنیاید شست و بود گه جهان	۱۲۸	•	جزر ومد اسلام		
۲۹	• •	چه باید نوشید	۱۹۰	•	•		
۶	۲ ۴	چکامه اسلامی	۲۳۳	•	•		
۶۱	• ۶-۵	چنین کنند بزرگان الخ	۲۸۰	•	•		
۶۲	• ۸-۹	چشم روشن را شب دنیا الخ	۳۶۷	•	•		
۲۱	• ۱۰	چکامه تبریکه	۴۱۳	•	•		
۷۰	• ۱۱-۱۲	چکامه تبریک نوروژ	۴۶۴	•	•		
۴۲	۳	چکامه مسدس	۵۹۹	۵	جان من در همه عمر		
۱۱۴	•	چه شد که از تو مرا الخ	۱۰۹	۶	جمال الدین عبدالرزاق		
۳۸۳	•	چون بامداد گشت نمایان	۱۵۳	•	•		
۴۸۴	•	چشم امید از جهان الخ	۵۲۹	۷	جغرافیا		
۱۵۱	۴	چکامه خیر مقدم	۷۳	۸	جزر ومد سخن		
۲۱۸	•	چند مکتوب تاریخی	۲۳۴	۹	جلال الممالک و تمثال و شرح حال او		
۱۰۹	۵	چو از بیری ترا خم	۵۹۰	۱۰	جان شد از دلبر جدا		
۴۲۲	•	چو عکس مفتی و صوفی	۲۰۶	۱۱	چشم انجمن مودت		
۵۱۷	•	چهار غزل تازه از حافظ	۲۹۲	•	جهنمه		
۲۵۷	۶	چکامه شمشیر	۳۷۴	•	چنگ نامه تبریز		



(حاء)			(ج)		
شماره سال	صفحه	عنوان	شماره سال	صفحه	عنوان
۲۳	۲	حکایت فلسفی میکرومکاس	۳۸۶	۶	چکامه شمشیر
۳۲	۳	حق شکنی بزرگ	۱۱۸	۷	چکامه علم و هنر
۱۳	۴	حفظ الصحه عملی	۱۶۶	۸	چه کند گریبی دل
۳۰	۵	حکایت فلسفی میکرومکاس	۲۶۱	۹	چکامه
۱۶	۶-۵	حفظ الصحه عملی	۴۹۸	۱۰	چکامه علم و جهل
۴۳	۷	حکایت فلسفی میکرومکاس	۳۵۵	۱۱	پرا زود میبیم
۱۴	۸-۹	حفظ الصحه عملی	۳	۱۲	چکامه ابن سینا
۲۹	۱۰	حکایت فلسفی میکرومکاس	۲۵۶	۱۳	جاتی یا لاغری
۱۰	۱۱-۱۲	حکایت فلسفی میکرومکاس	۴۷۲	۱۴	چند کلمه راجع بموسیقی ایران
۱۳	۱۲-۱۱	حکایت فلسفی میکرومکاس	۲۰۱	۱۵	جو گیتی آدمی را چار فصلست
۶۲	۱۳	حکمت	۴۸۸	۱۶	چکامه غراء
۵۴	۱۴	حقایق را نباید اوهام پنداشت	۴۱۰	۱۷	چگونه تربیت یافتم
۳۷۹	۱۵	حاشیه منه	۴۹۴	۱۸	چند ای بار جفاکار
۵۴۸	۱۶	حکایت	۱۳۳	۱۹	چگونه اشقاه میکند
۴۹	۱۷	حکیم نظامی و شرح حال	۱۷۱	۲۰	چنان جهان شد
۶۷	۱۸	حاشیه منه	۶۱۷	۲۱	چکامه
۱۸۶	۱۹	حفظ الصحه	(حاء)		
۴۴۴	۲۰	حکایت فلسفی میکرومکاس	۱۳۵	۱	حفظ الصحه عملی
۶۰۲	۲۱	جماسه تریاکیان	۸	۲	حشرات الارض
۶۶۰	۲۲	حکیم رکن آزر م خود	۲۶	۳	حفظ الصحه عملی
۳۴۶	۲۳	حسن خلق	۱۲	۴	حضور حضرت اشرف آقای حکیم الملک
۱۴۸	۲۴	حکایت	۱۷	۵	حفظ الصحه عملی
۱۸۱	۲۵	حفظ الصحه	۱۲	۶	حکیم شفاپی
۵۵۳	۲۶	حکیم قانی شیرازی	۱۷	۷	حفظ الصحه عملی
۲۸۵	۲۷	حفظ الصحه	۵	۸	حکایت فلسفی میکرومکاس
۵۷۰	۲۸	حکایت فلسفی میکرومکاس	۵	۹	حفظ الصحه عملی

		(حاء)			(حاء)
سال	صفحه	عنوان	شماره	سال	صفحه
۳۶۶	۴	خوشا دوتن الخ	۵۷۶	۸	حکیم قآبی شیرازی
۵۵۰	•	خوش آنکروه الخ	۴۳	۹	•
۹۴	۵	خدمت مدیر محترم	۱۴۳	•	•
۵۱۵	•	•	۱۹۹	•	•
۱۲۹	۶	خرداد - مرداد	۶۴۵	۱۱	حذا نامه عیسی نفس
۲۴۱	•	خواجه رشیدالدین	۷۴۷	•	حکیم خاقانی
۲۸۵	•	خدمت مدیر	۸۴۷	•	حفظ صحت
۷۳	۷	خطابه ادبی	۲۴۳	۱۲	•
۱۷۸	•	خدمت حضرت الخ			
۲۸۲	•	خلود روح			
۳۴۵	•	خیام - وطن خیام	۳۰	۱	خوانند بهار مهرگانرا
۴۰۲	•	خر - شتر	۶۴	•	۷-۶ خار و گل
۷۲	۸	خدمت ادیب اریب	۳۱	•	۸ خسیس و حسود
۱۷۵	•	خدا رحمت کند مرحوم	۱۱	•	۱۰-۹ خانه ماست همان خانه الخ
۲۷۵	•	خیانت ادبی	۶۳	•	• خاتمه سال واعتذار
۳۲۰	•	خوشا بطرف چمن روی			خدا رحمت کند مرحوم حاج میرزا آقاسی را
۳۶۰	•	خماسی	۱۱	۲	۲
۴۵۳	•	خوش است سیر	۱۳	•	۶-۵ خورشید سرخ خیمه الخ
۵۰۹	•	خر و گاو	۱۴	•	۷ خوش بود و چنین زدو الخ
۴۷۳	۱۰	خانه کرد آتش عشق ودل	۱۹	•	• خورشیدرتک زردی الخ
۴۷۳	•	خرم آن عاشق شیدا	۵۸	•	• خلق نیکو چشمه سار الخ ۹-۸
۶۳۴	۱۱	خطابه دبیر اعظم دراصفهان	۱۶۰	۳	• خیانت بوطن
۷۸۵	•	خواجه عبدالقادر مراغی	۲۶۰	•	• خدمت مدیر محترم الخ
۵۱۳	۱۲	خطر زبان	۳۵۷	•	• خط و انسانیت
۵۳۸	•	خاقانی	۴۰۵	•	•
۵۵۹	•	خلیفه ابراهیم	۴۵۳	•	•
۷۵۷	•	خطابه دبیر اعظم دربارگاه حانظ	۱	•	• خطابه دادوند از سرگذشت اردشیر

(دال)

عنوان	شماره سال	صفحه	عنوان	سال	صفحه
دریک تماشا	۱	۱۲	دربهشت برویم شد است الخ	۴	۳۹۶
درعیش کوش ومستی	»	۱۷	دو خادم وطن	»	۴۸۴
درکوهسار چهارز	»	۲۳	در دیده من نقص وعلی است	»	۶۳
دو گار آهن	۶	۲۲	دیوانه اندرز گوی	۵	۵۰
دوست پاکدامنم	»	۳۳	دانشمند بزرگوار	»	۱۱۳
دیوان سرا - کریوه دیوان	۱	۲۱	دوغزل از همام	»	۲۰۴
دو عنصر فاسد	۴	۳۶	دو مکتوب بزرگ تاریخی	»	۳۲۷
دیده دولت مارتفه	۷	۲۱	در جواب پیش نهاد کنندگان	»	۳۵۷
دنیای بیرگردد الخ	۸-۹	۱۶	دربازی ما هیچ	»	۳۳۷
درخت افکن بود الخ	»	۳۴	دیدم میان کوچه	»	۳۸۹
در بیخ و آه که از جسم معرفت ۱۱-۱۲	»	۳۷	در منطقہ قسمت	»	۴۲۳
دو مکتوب تاریخی	۳	۱۱	دیباچه	»	۴۶۲
دوای خممار	»	۲۶	دوست دلخواه	۶	۷۵
دیده ام خال لب الخ	»	۵۸	دولت میمون پهلوی	»	۱۶۳
در دیده بهتر از گل الخ	»	۴۳	دشمنان مقام نظامی	»	۱۷۱
دو عبقری در اسلام	»	۳۳۵	دخمه فردوسی	»	۲۳۲
دمی گر صحبت یاران همدم	»	۴۲۱	دوغزل از حیاتی	»	۲۵۶
دیدار یار و دوره گل الخ	»	۴۳۶	ذاد - ستم	۷	۲
دیگر مگوی که پیچید	»	۴۴۲	دزد سخن	»	۲۰۱
دوش در خواب الخ	»	۵۱۶	در آمد از درم آن الخ	»	۲۶۰
درس در کاروانسرای	»	۵۲۰	دین و علم	»	۵۱۰
دماوندیه	۴	۸۳۱	داوری مازندرانی	۸	۲۲۱
در روز مرگ يك شاعر	»	۲۴۷	دامنه الوند	»	۲۵۰
دوش اندر کنج عولت الخ	»	۳۳۶	در بوستان خاک	»	۲۷۳
در سرکوی تو الخ	»	۳۳۸	داوری مازندرانی	»	۲۹۶
درستایش سردار سپه	»	۳۷۸	داستان ایرانی اسیر	۹	۱۳۸

(راء)			(۵)			
شماره سال صفحه	عنوان	سال صفحه	عنوان	سال صفحه	عنوان	
۴۱	۲	۱۲-۱۱	روز سخن شد شب تار	۱۹۳	۹	دخمه کمال الدین اسمعیل
۱۶۴	۳		ره آورد وحید	۲۶۶	•	دربشر پیغمبر ملک الخ
۲۰۹	۵		رساله حکمت تکوین	۲۷۷	•	ذال و ذال
۲۴۵	•		• تکوین	۳۴۳	•	ده نفر قرلباش
۲۷۴	•		رم میکتند	۵۲۷	•	•
۳۰۳	•		رفع اشتباه	۵۹۸	•	ذال و ذال - واو و یاء
۳۱۱	•		رساله تکوین	۶۲۴	•	ده نفر قرلباش
۳۴۸	•		•	۳۹۸	۱۰	داعی الاسلام
۵۳۵	•		•	۵۹۷	•	دور نمای البرز
۶۰۵	•		•	۳۵	۱۱	دیوان شاهزاده کامران میرزا
۶۶۴	•		رفع اشتباه	۹۱	•	دزدان خوشبخت
۱۹۶	۶		رساله تکوین	۲۰۱	•	داوری شیرازی
۳۵۰	•		•	۳۹۱	•	دروغ از لحاظ علیی
۴۳۲	•		•	۵۳۱	•	داشت یحیی ابن خالد بن برمک
۵۴۴	•		•	۷۶۱	•	دریای نقت
۶۲۱	•		•	۸۰۴	•	دو کتاب سودمند
۲۴	۷		راز پنهان	۸۸۴	•	دختران دریا
۳۱	•		ره آورد اصفهان	۹۱۰	•	دو کتاب سودمند
۱۹۸	•		رو کفر	۱۷۵	۱۲	دوغزل از حامد مراغه
۶۰۲	•		رفع اشتباه	۳۱۸	•	دی مرا ساده دل و فیتی گفت
۴۲	۸		رساله غیبیه	۵۱۹	•	دستیاران یکدیگر بودند
۸۲	•		• مجدییه	۶۲۳	•	ده پند انوشیروان
۲۶۳	•		•	۶۴۷	•	دزکنج دلم عشق
۳۶۴	•		راجع بمسابقه افیون			
۳۶۶	•		رساله مجدییه			
۳۹۷	•		•	۴۴	۱۱	ذم طمع و طلب

(ذال)

(زء)

شماره سال	صفحه	عنوان
۲۳۷	۱۱	زبان حال
۷۴۳	۰	زگلستان وفا صرفه
۴۴۸	۱۲	زهجرویت ای رشك
۶۹۰	۱۲	زلزله - آتش فشان

(ژ)

۲۹۴	۱۱	ژاپون
۵۷۱	۱۲	ژولی
۶۳۹	۱۲	ژولی
۶۹۹	۱۲	ژولی

(سین)

۲۴	۱	۲	ستایش اصفهان
۳۵	۰	۳	سرکش ودیوانه باش
۲۶	۰	۴	سرخدی قهقرخی
۱۰	۰	۵	سار وتله
۱۱	۰	۵	سر افکنده شد دوره
۹	۰	۸	سرود
۱۴	۰	۹-۱۰	سنگ بر مغز تو انگر میزند
۳۵	۰	۱	سرولایت ما گر الخ
۴۰	۰	۵-۶	سیاگنداری ادبا
۳۴	۰	۷	سودائی دستگردی
۹	۰	۸-۹	سرگذشت اردشیر
۴۵	۰	۱۱-۱۲	سئوالوجواب ادبی
۳۱	۰	۳	سرود وشعر حد دویند
۳۴	۰		سرود چارگاه
۱۰۴	۰		سالک از این ره
۴۸۱	۰	۴	سیاه و پرشکن و بیچ

(راء)

شماره سال	صفحه	عنوان
۵۲۱	۸	رساله مجدیہ
۲۱	۹	رفع اشتباه
۲۸۹	۰	ریاض العارفین
۵۱۰	۰	رب النوع شعر
۱۴۲	۱۰	رازی
۲۷۱	۱۱	رباعیات استه محشم
۵۳۴	۰	د
۲۱۱	۱۲	ربیعی ملایری
۶۷۲	۰	روہی میدوید
۷۲۹	۰	روسو و رومان ژولی

(زاء)

۳۰	۱	۲	زیندست
۱	۰	۴	زندگانی جاودانی
۷	۰	۴	زنان باهر الحق الخ
۵۰	۲	۱۱-۱۲	زمزمه يك محضرت
۱۸۳	۴		زبس در ترجم الخ
۴۸۱	۴		زقشهای بدینی که
۴۲۲	۵		زیاست بهم یاری
۴۵۰	۵		زین پس بکوی میکده
۵۰۵	۶		زیر یالقیط شاعر
۱۶۷	۷		زگفتار شاعر بگرداروی
۷۳	۹		ازن و مرد از سرگذشت اردشیر
۵۴	۹		زری شدم بصفاهان روانه
۳۰	۱۰		زلزله
۲۷۵	۱۰		زهی دیر هنر پرور
۱۱۵	۱۱		زخاری حذر کن که

سال صفحه		عنوان	سال صفحه		عنوان
۸۱	۱۰	سرگذشت اردشیر	۳۱	۵	سرحدی قهفرخی
۸۴	۱۰	سرود ترانه	۹۰	۵	سعدی جدید
۲۸۴	۱۰	سرگذشت اردشیر	۳۶۲	۵	سالک قهفرخی
۳۳۶	۱۰	سهای اصفهانی	۵۳	۶	سیلوسترداسی
۴۴۷	۱۰	سئوال و جواب ادبی	۶۵	۶	سرگذشت اردشیر
۲۳	۱۱	سرگذشت اردشیر	۹۵	۵	سه قطعه شیوا
۹۵	۵	سرگذشت اردشیر	۲۳۵	۵	سرگذشت اردشیر
۱۶۸	۵	سرگذشت اردشیر	۳۸۳	۶	سرود درمدارس
۲۴۱	۵	سرگذشت اردشیر	۴۷۹	۶	ساقی مهوش
۴۱۸	۵	سفر نامه روح	۵۷۷	۵	سرگذشت اردشیر
۵۰۵	۵	سفرنامه روح	۵۸۲	۶	سعادت
۵۳۲	۵	سرحدی	۲۲۳	۷	سه رباعی و دو قطعه
۵۶۴	۵	سرگذشت اردشیر	۴۷۹	۷	سطری چند
۸۱۴	۵	سرائی پور سعدی	۵۶۰	۷	سید احمد نجفی
۳۳	۱۲	سفینه صائب	۶۱۶	۷	سرود سعادت
۹۷	۵	سوك علم و ادب	۶۱۷	۷	سرود پاران
۲۴۱	۵	سفینه صائب	۲۶	۸	سید علی خان کبیر
۲۷۰	۵	سفینه صائب	۱۲۳	۸	ساعت
۳۲۷	۵	سرفت یا اقباس	۲۷۴	۸	سه اندرز
۳۹۲	۵	سفینه صائب	۳۶۰	۸	سخن آنست که
۴۸۵	۵	سفینه صائب	۳۶۲	۸	ساعت
۴۹۳	۵	سیف الدین مرغینانی	۴۳۰	۸	ساعت
۵۵۴	۵	سفینه صائب	۴۶۲	۸	سرود جمال
۶۲۶	۵	سفینه صائب	۱	۹	سال نهم
۶۸۹	۵	سفینه صائب	۱۲۰	۹	سرود موج
۷۳۳	۵	شرای خاک هوس خانه الخ	۱	۱۰	سخن پرستی پیشه ماست
			۲	۱۰	سرود ترانه

		(ش)	عنوان	شماره سال	صفحه	(ش)	عنوان
۴۴	۵		شکوه بر چرخ برند	۴	۱	شعر و شاعر	
۹۳	د		شرح حال متنبی	۳۰	۲	شمع در انجمن ادبیات	
۱۱۷	د		شمس الدین جوینی	۱۱	۳	شاه و دستور فرخنده	
۱۳۷	د		سرحدی قهفرخی	۱۲	۶	شرمی ای ناخلف از	
۱۵۵	د		نظامی	۴۳	۶	شعرا تیک - شخص اتیک	
۱۹۹	د		شورش نامه	۵۸	۶	شیخنا	
۲۶۲	د		شرح حال نظامی	۴۰	۸	شاه بیت این مصرع الخ	
۲۸۷	د		شاهزاده جلال الملک در طهران	۱۶	۱۰-۹	شاد گشتیم که از بندگی	
۳۰۴	د		شرح حال نظامی	۶۴	۲	شبی ز خانه بکوئی	
۳۷۵	د		د خاقانی	۲۶	۹-۸	شمارا مغز خرداد است	
۴۰۴	د		د ینما	۶۵	د	شیخ اسدالله متخلص بدیوانه	
۴۳۷	د		د حکیم رکن	۵۶	۱۲-۱۱	شادمانی چیست	
۴۴۶	د		شرب خوشکوار	۷۵	۳	شاعره یگانه	
۴۸۳	د		شرح حال ینما	۹۸	د	شعرا ی گمنام	
۵۰۵	د		شرح حال خاقانی	۳۹۶	د	شاهکار های ادبی	
۵۲۰	د		د نظامی	۹۶	۴	شعارشان نبود جز	
۶۱۴	د		د	۱۰۱	د	شعر طبیعی و مصنوعی	
۶۲۹	د		د خانانی	۱۲۷	د	د عربی در تاریخ	
۶۳۶	د		د ینما	۳۱۰	د	د	
۹۸	۶		د خاقانی	۳۴۶	د	شرح حال متنبی	
۱۸۶	د		شیخ نظامی و مقبره او	۳۷۱	د	شعر عربی در تاریخ	
۲۳۷	د		شرح حال خاقانی	۴۳۱	د	شرح حال متنبی	
۲۸۸	د		د	۵۲۹	د	د امیر مهزی	
۴۶۳	د		شعرا ی فرانسه	۵۷۰	د	د متنبی	
۴۹۱	د		د بختیاری	۱۵	۵	د امیر معزی	
۵۵۲	د		شهاب ترشیزی	۳۶	د	د متنبی	

		(شین)	عنوان	سال	صفحه	(شین)	عنوان
۲۱۸	۱۰		شرح حال هما	۵۹۵	۶		شاه و روستائی
۳۶۳	•		شمع	۵۹۷	•		شرح حال خاتانی
۴۱۰	•		شعرای دزفول	۶۱۶	•		شعرای فرانسه
۴۹۵	•		• سیاه	۱۹	۷		شرح حال کمال‌الدین
۴۹۹	•		شرح زندگی شیخ محمد عبده	۵۴	•		شعرای فرانسه
۵۶۱	•		• حال فرات	۱۰۴	•		شرح حال کمال‌الدین
۵۹۰	•		شداست روز سپیدم	۲۲۶	•		شمس‌الدین نحاس
۱۵	۱۱		شرح حال ادیب‌الممالک	۳۰۱	•		شرح حال کمال‌الدین
۳۴۶	•		شعرای دزفول	۳۵۵	•		شوریده شیرازی
۳۴۸	•		شعر چیست	۳۶۶	•		شاعر کیست ؟
۳۹۸	•		شرح حال رشید وطواط	۳۷۳	•		شهاب
۴۰۱	•		شعر او متشاعرین	۴۶۸	•		شعرای دزفول
۴۲۵	•		شعر چیست	۵۳۶	•		شمس‌العلمای ربانی
۴۵۳	•		شرح حال رشید و طواط	۶۰۷	•		شعرای گمنام
۵۱۸	•		•	۶۱۴	•		شهر مردگان
۵۳۰	•		شنیدستم که بوتیمار	۶۶	۸		شنیده ام که شهی
۶۰۰	•		شرح حال رشید وطواط	۱۷۶	•		شاعر کیست
۶۹۰	•		•	۲۳۹	•		شجاعت خدمت بنوع است
۷۲۵	•		•	۱۶	۹		شعر و موسیقی
۸۲۰	•		•	۷۷	•		شوریده - تمثال و شرح حال
۸۹۰	•		•	۱۲۵	•		شرح حال اوحدی مراغه
۲	۱۲		شد سال دوازدهم آغاز	۱۳۵	•		شعرای چارمحال اصفهان
۳۳۸	•		شمع بزم افروز تر یا	۴۱۷	•		شیخ محمد علی حزین
۶۰۱	•		شیخ محمود شبستری	۵۱۳	•		•
۶۶۲	•		شهرت طلب	۹	۱۰		شرح حال کریستن
				۷۱	•		شیر



(ط)			(ص)		
شماره سال	صفحه	عنوان	شماره سال	صفحه	عنوان
۳۰	۱	طلوع آفتاب ادبیات	۴۷	۱	صلحیه بلد
۱۰	۱۰-۹	طبیعت - تربیت	۲۰	۲	صدف زبی گهری الخ
۴۴۳	۳	طرب افسرده کند دل	۳۰۶	۳	صرف غفلت گریبازی
۳۸۳	۴	طعام و کارهای فکری	۱۶۱	۴	صنایع مستظرفه
۶۴۷	۵	طرفداران سعدی در شیراز	۱۹۹	۵	صنایع مستظرفه
۱۳۹	۹	ظرفائی اصفهانی	۲۴۹	۵	صیرفی سخن
۲۳۳	۱۰	طاق کسری	۴۸۰	۵	صلاح خلق مگر
۳۳۹	۱۰	طرب اصفهانی	۲	۶	صنادید سخن
		(ظ)	۲۵	۵	صدرالدین ربیعی
۸	۱	ظرائف ادبی	۴۰۳	۷	صفای اصفهانی
۱۴	۲	"	۲۱۲	۸	صاحب بن عباد
۲۰	۶	"	۳۱۳	۸	صاحب بن عباد
۳۵	۸	"	۳۵۶	۸	صدرالدین ربیعی
۴۶	۱۰-۹	"	۹۳	۱۰	صد اندرز وحید
۵۰	"	ظرائف ادبی سردار - شیخ	۶۶۰	۱۱	صحت خانواده
۱۳	۲	ظرائف ادبی	۷۱۹	"	صفای مصطفوی دستیار
۲۳	۲	ظرائف ادبی	۷۷۰	"	صحت خانواده
۸۱	۶	ظهور اصفهانی	۱۲۷	۱۲	صادقی افتخار
		(عین)	۱۵	"	صحت خانواده
		عبارات ویران شده دولتی در اصفهان	۴۶۸	"	"
۵۶	۱	۱۰-۹	۵۵۶	"	"
۱	۲	عید نوروز			
۳۳	"	عیه ازینگونه در آفاق	۱۸۴	۵	ضرب عمر وزیدا
۳۶	"	عید نوروز جم آمد			
۷۲	"	عارف اندیشه ندارد الخ			
۴۶	"	عکوتها و مگسگان			
					(ض)
					(ط)
					طلوع آفتاب ادبیات از چارمحال
			۲۴	۱	۴

		(ع)			(ع)		
شماره سال	صفحه	عنوان	شماره سال	صفحه	عنوان	شماره سال	صفحه
۳۲۱	۹	عرفی شیرازی	۱۶	۲ ۱۲-۱۱	عشق حقیقی		
۳۶۰	•	عرب در ایران	۳۵	۳	عقیده ژان ژاک روسو		
۳۹۸	•	عرب در ایران	۷۷	•	•		
۴۳۸	•	عرفی شیرازی	۱۳۲	•	•		
۴۸۹	•	عرفی شیرازی	۱۴۵	•	عبری - نابغه		
۴۹۸	•	عرب در ایران	۲۰۸	•	عقیده ژان ژاک روسو		
۶۱۷	•	عرب در ایران	۲۳۹	•	•		
۵۹۱	۱۰	عمر و عملهای عقل	۲۶۴	•	عمر مدت حمل		
۳۲۹	۱۱	عالم و جاهل	۳۰۰	•	عقیده ژان ژاک روسو		
۵۳۰	•	عشق	۳۰۸	•	عبری		
۸۶۹	•	عجائب البلدان	۳۵۴	•	عشق خوبان در مذاق		
۳۸۱	۱۲	عشق - وفا	۳۵۶	•	عشق را بر تو الخ		
۴۶۲	•	عارف دهلوی	۳۷۱	•	عقیده ژان ژاک روسو		
۴۷۱	•	عین القضاة	۴۴۹	•	•		
۵۷۹	•	عمق عالم و سرعت خیال	۴۶۸	•	•		
۶۱۳	•	عالم ارواح	۷۴	۴	•		
۷۰۹	•	عالم ارواح	۶۰۳	۵	عبت زکوه نبی - جویمش		
۷۶۸	•	عالم ارواح	۱۹	۶	عزیز الله خان فولاد وند		
۷۸۴	•	عصا و انگشتری انوشیروان	۳۶۲	•	عاشق بقلم خود		
		(غزلیں)	۱۷۲	۷	عزم و همت		
۲۱	۱ ۶	غزل عاشقانه	۲۴۵	•	عادات و رسوم		
۱۲	• ۱۰-۹	غزل حضرت شیخ	۲۷۳	•	علوم و اوقاف		
۱۹	۲ ۲	غزل آقای ذوالریاستین	۳۹۲	•	عدالت ملوک سلف		
۲۰	• ۲	غزلهای دیگر استقبال فرخی	۳۹۳	•	عدل و داد عصر ساسان		
۷۱	• ۶-۵	غزل وطنی - غزل دیگر	۴۵۷	•	علوم - معارف		
۳۰	۳	غزل - این بردگان الخ	۳۱	۸	عین القضاة		
۳۳	•	غزل - خطاست حرف صواب	۲۹۷	•	عدل - امان - صحت		



( قاف )			( فاء )		
شماره سال صفحه	عنوان	شماره سال صفحه	عنوان	شماره سال صفحه	عنوان
	قسمتی از دیباچه سرگذشت اردشیر	۳۹۶	۹	فصل فروردین که گیرد الخ	
۱۹	۲ ۳	۲۴۵	۱۰	فرخ خراسانی تمثال و آثار	
۳۴	۵ ۶-۵ قدر شناسی از برون	۴۷۸	۱۱	فرخوسی	
	قسمتی از دیباچه سرگذشت اردشیر	۵۳۹	۱۲	فقدان مستشرق معروف	
۵۵	۲ ۶-۵	۶۲۰	۱۳	فضیلت سخن	
۱۹	۳ قصیده - هرکه می بینی الخ	۶۲۷	۱۴	فارسی هندوستان	
۴۳۹	۴	۷۱۳	۱۵	فریدن	
۹۹	۵	۷۷۲	۱۶	فقدان بزرگ	
۱۸۴	۶	۹۱۷	۱۷	فریدن	
۳۷۴	۷	۲۸	۱۸	فکاهی	
۳۷۸	۸	۵۴	۱۹	فغان کز جور چرخ و	
۵۱۴	۹	۱۰۰	۲۰	فلاحت	
۵۴	۱۰	۱۳۸	۲۱		
۱۸۸	۱۱	۲۴۵	۲۲		
۲۵۳	۱۲	۳۵۴	۲۳		
۴۴۸	۱۳	۴۲۰	۲۴		
۴۶۹	۱۴	۵۷۰	۲۵		
۵۹۶	۱۵	۵۸۶	۲۶		
۲۹۴	۱۶		۲۷		
۵۴	۱۷		۲۸		
۱۵۵	۱۸		۲۹		
۴۶۷	۱۹		۳۰		
۱۲۰	۲۰		۳۱		
۵۵۴	۲۱		۳۲		
۵۵۵	۲۲		۳۳		
۱۶۲	۲۳		۳۴		

**قاف**

۲۴	۱ ۲	قسمت برجسته
۳۶	۳	قدر بین و مغز شناس
۱۸	۴	قصیده ایست بضم سیاست اعدام
۲۵	۴	قهقرخ
۱۴	۸	قطعه اقتباس از صور اسرافیل
		قسمتی از دیباچه سرگذشت اردشیر
۱	۲ ۲	

(کاف)

۲۸	۳	کنهت شهازی
۵۸	•	کاندی
۱۴۴	•	کشت زار خلقت ما الخ
۳۰۴	•	کس نیست محرم ارهمه الخ
۳۷۰	۴	کاری از دروزه
۳۲۷	۵	که گفته است فردوسی پاکراد
۶۴۳	•	کیست کز جانب ملت
۵۵	۶	کلبه و دمه
۱۲۶	•	کابون تلسوی
۲۹۷	•	کشف يك سر تاریخی
۳۸۵	•	گلام ملوک
۲۶۳	۷	کوه کنی الخ
۳۱۷	•	کمانچه و دف و طنبور و تار
۵۹	۸	کارنامه اردشیر بابکان
۶۸	•	کشگول
۱۳۱	•	کیما در اسلام
۱۴۴	•	کیست تا با درود من انباز
۱۸۷	•	کارنامه اردشیر
۲۶۵	•	•
۳۷۷	•	•
۴۸۹	•	•
۵۱۳	•	•
۵۸۷	•	کشگول
۶۷	۹	•
۱۸۵	•	کارنامه اردشیر
۲۰۹	•	کتاب جدید در ادبیات
۳۶۹	•	کارنامه اردشیر

(قاف)

عنوان	شماره سال	صفحه
قانع همدانی	۱۰	۱۶۷
قصیده معجزیه	•	۲۴۹
قدیمترین دیوان سعدی	•	۳۷۷
قضا و قدر محمد قلی سلیم	•	۴۵۸
•	•	۵۵۴
قطران شاعر آذربایگان	۱۲	۴۵
•	•	۱۰۱
•	•	۱۷۷
قهرمان آور زمانی	•	۲۰۸
قطران	•	۲۹۷
•	•	۳۸۳
•	•	۴۵۷
•	•	۵۳۴
قطع علائق سود مرا	•	۵۴۳
قد شیرین تر بود	•	۵۶۷
<b>کافی</b>		
کزندگانی جاوید در نگو کار بست		
•	۱	۹
کیفریک وزیر بداندیش	۱	۲۶
کیست لاهوتی؟	۳	۳۴
که دنیا خوش بود با اهل	۴	•
کایوس یولیوس سزار	۷	۲۳
که تاکی کوه و صحرا الخ ۸-۹	•	۲۷
که از گزک بیرحم ناید شبانی	•	۵۹
کیست در دشت بلا الخ	۱۰	۳۸
کلمات حکیمانه پوزر جمهر ۱۱-۱۲	•	۲۵

		(کافی)			(کافی)
سال	صفحه	عنوان	شماره	سال	صفحه
۲۶۵	۳	گردش و سپر يك قطره آب	۵۶۲	۹	کارنامه اردشیر
۲۹۹	•	گوناگون	۲۱۰	۱۰	کلمات بزرگان
۳۸۳	•	گرد مصاف سربلک	۳۷۰	•	کتابخانه های خوزستان
۴۳۵	•	گوزن و تاک	۴۴۵	•	کلمات پادشاهان
۳۴۵	۴	گلی - غنچه	۳۹	۱۱	کلمک پراعت ایران
۴۷	۵	گر چه ایبرغ دل امروز	۳۳۱	•	کتاب فراست فخر رازی
۱۰۴	•	گوناگون	۳۴۱	•	کشفکول
۱۷۷	•	•	۶۱۷	•	کتاب عجائب البلدان
۱۹۱	•	گیرم که وزارت شد	۷۵۷	•	کشفکول
۴۱۹	•	گر در دوجهان	۹۱۹	•	کلك بديع من چو معانی یاق گند
۵۵۴	•	گر روی زشت زشت	۸۰	۱۲	کساد دید چوبازار
۵۵۶	•	گوناگون	۲۵۷	•	کبیه
۶۱۱	•	گاهی که عکس	۳۱۰	•	کرج از فریدن نیست
•	•	گر بیند آن نگار	۳۱۳	•	کوست است نه پادکوس
۶۶۵	•	گوناگون	۴۶۲	•	کاف
۴۱	۶	گرامی نامه استاد نامی	۵۳۹	•	کاف
۴۳	•	گر از من او فتد تنف آمی	۶۲۰	•	کاف
۱۱۸	•	گوناگون	۷۷۳	•	کاف
۲۲۴	•	•			
۳۱۷	•	•			
۳۸۱	•	گاه گریان همچو شمع	۱۸	۱	گزیده اشعار در محاسن اسفار ۳
۵۰۷	•	گوناگون	۸	•	گل و خار ۶ - ۷
۵۴۲	•	گردش گردون دیگر گونست	۶۴	•	گل و گلچین
۱۷۳	۷	گلو مقدس	۲۰	۲	۱
۲۱۳	•	گوناگون	۶۱	•	۹ - ۸
۲۵۹	•	گرفت کشور جان الخ	۳۰۳	۳	گر نباشد مهر الفت الخ ۸ - ۹
					گوناگون

**کافی**



		(ک)		(سماف)		
		شماره سال صفحه		شماره سال صفحه		عنوان
۶۶۸	۱۲			۵۲۵	۷	گوناگون
				۶۱۹	۰	"
				۴۱	۱۱	"
				۳۲۵	۵	گفتار بزرگان
				۱۲۹	۱۲	گوناگون
				۴۰۹	۵	گفت بلبیل شبی بر کس باغ
						(ل)
				۲۲	۱ ۲	لنز و ممعا
				۱۹	۱ ۳	تولوی لالا
				۶۴	۲ ۱۲-۱۱	لطائف ادبی
				۴۰	۵	لامکی
				۲۰۷	۶	لطیفه غیبی
				۲۷۱	۵	"
				۴۴۱	۵	"
				۵۵۸	۵	"
				۶۲۵	۵	"
				۴۱۷	۷	"
				۵۶۱	۵	"
				۱۶۳	۸	لوح حیرت
				۳۲۲	۵	لب بیاله حرامست
				۲۶۱	۱۰	لسان الشعراء
				۳۹۱	۵	لاله-زاله
				۶۵۵	۱۱	لامیه فتحعلیخان صبا
				۱۸۵	۱۲	لاادری - صادقی
				۳۲۹	۵	لسان عمومی اسپراتو
				۴۱۹	۵	لاادری

(ج)

لذاتذ نضانی

(هیمم)

مژده آغاز ارمغان

مختصری از تاریخ عکاسی

موازنه یا تمایز مقالات شیخ و خواجه

مسابقه ادبی

متمول خود پسند

موازنه حاکم مشروطه

مضامین مغربی والفاظ مشرقی

منتخبات ادبی

مطبوعات و عمل

متجدد المال از اصفهان

مزیه وطنیه

مکالمه بالموات

مسائل ادبی

مسئله ادبی - شعر نظامی

مسافرت میکرو مکاس

مملکت اردشیر و کشور شاپور

معارف اصفهان

موسیو رویاه

مسلم است که سودی الخ

مناظره شعر و نثر

محتد و در دو غم حصار من است

مناظره شعر و نثر

میان جرگه حیوان الخ

		(میم)			(میم)		
سال	صفحه	عنوان	شماره	سال	صفحه	عنوان	
۵۷	۵	مقایسه شعرای پارسی و تازی	۱	۲	۱۲-۱۱	مناظره شعر و ترز	
۱۳۰	۵	"	۲۰	"	"	مکالمه فیلسوف و طیب	
۲۰۷	"	ما خمار آلودگان الخ	۳۴	"	"	مجلس ترحیم ادبی لسان الشعراء	
۲۲۰	"	مختصری از حالات خاقانی	۵۴	"	"	مناظره شب و روز	
۲۳۱	"	مقایسه شعرای پارسی و تازی	۷۶	۳	"	مدار از دوستان الخ	
۲۷۶	"	مقاومت با تقدیر	۱۰۶	"	"	بست شد تا چشم ساقی	
۲۸۳	"	مکاتیب تاریخی	۱۱۸	"	"	منفجر گشت چو نارنجک الخ	
۲۹۴	"	مقاومت با تقدیر	۲۴۷	"	"	ما با خیال دوست الخ	
۳۲۸	"	مردیم و چشم ما	۲۶۹	"	"	مژده ادبی	
۳۳۹	"	مقایسه شعرای پارسی و تازی	۳۰۵	"	"	مستانه روکه عقل الخ	
۳۹۱	"	مکاتیب تاریخی	۳۱۹	"	"	موقع صحیح ازدواج	
۳۹۹	"	مرد دوزن انبار	۳۷۶	"	"	مژده ایران را الخ	
۴۲۵	"	مقاومت با تقدیر	۳۸۶	"	"	مسلمین را مژده	
۴۷۰	"	مزد خدمت	۳۹۸	"	"	مقاومت	
۴۷۰	"	مکاتیب تاریخی	۴۸۷	"	"	مرغی میان مرزعه	
۵۶۲	"	من اقتدا	۴۹۹	"	"	مصطفی کمال پاشا	
۵۵۲	"	ماقته بر توایم	۷۸	۴	"	مراسله والتر برو-و	
۶۱۰	"	مسابقه ادبی	۹۸	"	"	می پرستی و قدم الخ	
۶۲۸	"	مرد تا از بخت الخ	۱۷۵	"	"	مستزاد	
۶۳۳	"	مکاتیب تاریخی	۲۴۶	"	"	مناظره برده و قالی	
۶۵۱	"	ماهیت و حقیقت شعر	۳۰۷	"	"	ماه چهاربه	
۶۶۱	"	مکتوب فارسی	۲۲۴	"	"	مکتوب تاریخی	
۵۰	۶	مستشرق نظامی پرست	۲۴۴	"	"	ماهی و صدف	
۱۰۲	"	مسابقه ادبی	۴۰۱	"	"	مقایسه شعرای پارسی و تازی	
۱۰۵	"	مقام شاعر	۴۵۴	"	"	مکاتبه ادبی	
۱۲۲	"	مکاتیب تاریخی	۴۹۷	"	"	مقایسه شعرای پارسی و تازی	
۲۲۲	"	مسابقه غزل					



(میم)		(میم)	
سال	صفحه	عنوان	سال صفحه
۱۸۵	۸	مقدمه	۲۳۰ ۶
۲۵۸	•	مسابقه ادبی	۲۴۴ •
۳۸۵	•	ماه روزه - کارت ناداده	۲۹۴ •
۴۲۳	•	هوز آبیانی اکادمی علوم	۳۶۴ •
۴۵۴	•	مسابقه افیون	۳۸۲ •
۴۵۸	•	مقدمه مترجم	۴۰۱ •
۵۵۶	•	مسابقه افیون	۴۸۵ •
۵۹۵	•	مسابقه افیون	۵۱۸ •
۵۳	۹	مسابقه ادبی	۱۱ ۷
۶۳	•	مسابقه افیون	۶۲ •
۷۱	•	میرزا قهرمان آورزمانی	۶۹ •
۸۴	•	مرثیه	۱۲۵ •
۸۶	•	مرثیه	۱۴۱ •
۸۷	•	مرثیه و تاریخ	۱۶۶ •
۸۹	•	مرثیه دیگر	۱۶۸ •
۱۱۸	•	مسابقه ادبی - ده معما	۱۸۶ •
۱۵۹	•	مکاتیب تاریخی	۳۱۲ ۷
۲۳۲	•	مسابقه ادبی	۳۶۸ •
۲۶۴	•	مخمس آثار نسوان	۴۴۰ •
۲۵۸	•	مسابقه سال هشتم	۴۴۱ •
۳۴۱	•	مسابقه ادبی	۴۵۱ •
۴۵۵	•	مسابقه ادبی	۴۵۳ •
۴۶۵	•	ماه رخشنده - ایامه رخشنده	۵۴۶ •
۴۷۹	•	مه بگرد رخت ای مهر	۶۲۱ •
۵۴۴	•	مسابقه ادبی	۲۹ ۸
۵۶۰	•	مسابقه ادبی	۹۵ •
		مکتوب تاریخی	
		ماده تاریخ سلطنت پهلوی	
		مسابقه گفتار و سکوت	
		ماده تاریخ	
		محاكمات تاریخی	
		مسابقه گفتار و سکوت	
		مکتوب تاریخی	
		مکاتیب تاریخی	
		مسائل علمی و تاریخی	
		مرك شاعر حیات اوست	
		مکاتیب تاریخی	
		معارف در امریکا	
		میکن آن گارکه از الخ	
		مدرسه مستصریه	
		مکاتبه ادبی	
		مستعمرات ایرانی در افریقا	
		مدرسه فروغی	
		مرثیه و ماده تاریخ	
		مقدمه ابن خلدون	
		معاصرین	
		منارجنبان اصفهان	
		مقبره کمال الدین اسمعیل	
		مدرسه جمالیه	
		مسابقه ادبی	
		مارشال هندنیرک	

		(میم)			(میم)
سال	صفحه	عنوان	سال	صفحه	عنوان
۱۱۵	۱۱	مکتوب نادری			مختصری از شرح حال خواجه عبدالله
۲۳۵	۲	مباحثه	۵۶۵	۹	
۳۱۰	۳	مکتوب نادری	۵۸۹	۳	مسابقه بدیع
۳۲۱	۴	منشاء عادات	۹۵۴	۵	مرثیه و ماده تاریخ
۳۳۶	۵	مشهدی علی فراهانی	۳۰	۱۰	مسابقه ادبی
۳۴۰	۶	مکتوب آستانه	۳۵	۳	مطلب مردمی
۳۸۶	۷	معاصرین	۸۰	۲	مکتوب نادری
۳۹۴	۸	مکتوب نادری	۹۶	۳	میرزا تقی خان دانش
۴۶۳	۹	معاصرین	۱۱۰	۴	میرزا حبیب اصفهانی
۴۷۸	۱۰	میرزا صادق وقایع نگار	۱۲۱	۵	مهرتی
۴۷۹	۱۱	مکتوب نادری	۱۳۳	۶	مکاتیب نادری
۴۷۹	۱۲	مولانا مجرم	۱۳۸	۷	محدثن بزم شاد
۴۸۸	۱۳	مقبره شلاق المعانی	۲۰۹	۸	مسابقه اندر
۴۹۴	۱۴	مکن ای یار که این الخ	۲۶۶	۹	مسابقه بدیع
۴۹۵	۱۵	معاصرین	۲۶۸	۱۰	میرزا حبیب اصفهانی
۵۳۳	۱۶	مستزاد	۲۷۳	۱۱	مدیر خیال العتین
۵۵۵	۱۷	مکاتیب تاریخی	۳۵۹	۱۲	مکاتیب تاریخی
۵۵۷	۱۸	مکتوب نادری	۳۸۹	۱۳	مکتوب سنائی
۵۷۶	۱۹	مناظره عرفی و حکیم شفاغی	۴۰۳	۱۴	مکرم اصفهانی
۶۲۹	۲۰	مالکیت	۴۴۹	۱۵	مکتوب نادری
۶۴۰	۲۱	مقبره کمال اسمعیل	۴۷۲	۱۶	مارا بسرکوی توپودار
۶۴۱	۲۲	مقبره جدید کمال الدین	۵۴۴	۱۷	مرك من زائده
۶۴۶	۲۳	مکتوب دبیر اعظم	۳۰	۱۱	سبط امیرمزی
۷۱۱	۲۴	مکتوب نادری	۳۷	۱۲	مسابقه ادبی
۷۲۲	۲۵	مکتوب فکاهی	۴۰	۱۳	مقبره صیادانی
۷۵۵	۲۶	مکاتیب تاریخی	۱۰۳	۱۴	مکتوب نادری

		( میم )				( میم )	
شماره سال	صفحه	عنوان	عنوان	سال	صفحه	عنوان	عنوان
۴۷۳	۱۲	مردمی از مرد دنیا دار میخواهی	معاصرین	۷۶۷	۱۱	مسابقه ادبی	مسابقه ادبی
۴۷۴	•	مجموعه زواره	مکتوب تاریخی	۸۳۳	•	۸۵۴	•
۵۰۴	•	ملك الادب صبوری	مسابقه ادبی	۹۰۷	•	۹۰۷	•
۵۳۲	•	مکاتیب تاریخی	مرض	۲۸	۱۲	۲۸	۱۲
۵۴۶	•	مجموعه	مکاتیب تاریخی	۵۱	•	۵۱	•
۶۱۱	•	مرحوم مؤید الاسلام	مسابقه ادبی	۵۵	•	۵۵	•
۶۳۰	•	مجموعه	میرزا تقیخان سرائی	۱۲۴	•	۱۲۴	•
۶۷۴	•	مسابقه خطر زبان	محمد علیخان ناصح - تمثال وی	۱۳۰	•	۱۳۰	•
۶۷۸	•	مجموعه	مسابقه ادبی	۱۴۵	•	۱۴۵	•
۷۱۲	•	مورخان اسلام	ملایر و سخنوری	۲۰۶	•	۲۰۶	•
۷۱۷	•	مدام ازدست آن ترك	موزون دولت آبادی	۲۰۶	•	۲۰۶	•
۷۸۱	•	مرثیه جاسوز	محسن ظلی	۲۲۴	•	۲۲۴	•
		( فون )	مراسله فروغی	۲۳۱	•	۲۳۱	•
۳۳	۱	نکوهش اصفهان پس از ستایش ۴	مکتوب نادری	۲۵۰	•	۲۵۰	•
۱۳	•	نقش روحانی بدقتر میزند ۹-۰۱	مسابقه ادبی	۲۵۴	•	۲۵۴	•
۱۳	•	نعره الله اکبر میزند	مرد دانش و راست گوهر و در	۲۵۸	•	۲۵۸	•
۲۶	•	نقل از روزنامه آلمانی	محسن شمس ملك آراء	۲۸۷	•	۲۸۷	•
۳۵	۲	نیز اگر مردی تو الخ	مسابقه ادبی	۳۰۲	•	۳۰۲	•
۱	•	نیروی علم و ادب	مجد همگر	۳۴۳	•	۳۴۳	•
۲۹	•	نظامنامه انجمن ادبی ایران	مبداء تاریخ ایران شناسی	۳۶۹	•	۳۶۹	•
۸۹	۳	نقد شعر	معنای فوق العاده	۴۰۱	•	۴۰۱	•
۱۰۳	•	نعره مستانه ام الخ	مسابقه ادبی	۴۲۳	•	۴۲۳	•
۱۷۷	•	نقد شاعر	مبداء تاریخ ایران شناسی	۴۴۸	•	۴۴۸	•
۲۵۰	•	نوبهار عمر من الخ	مکاتیب تاریخی	۴۷۰	•	۴۷۰	•
۴۸۹	•	نواهی چه میخورند الخ	میرزا عبدالغنی تفرشی	۴۷۲	•	۴۷۲	•
۶۱	۴	نکوهش تهمت گران					

		(نون)				(نون)	
شماره	سال	صفحه	عنوان	شماره	سال	صفحه	عنوان
۱۶۱	۱۱		تحوست ادب	۱۷۳	۴		تابغه موسیقی
۴۰۶	۵		نظری بآثار ادبی	۱۹۷	۵		"
۶۶۳	۵		نقاشی بندر پهلوی	۱	۵		نامه خاقانی بنظامی
۸۱	۱۲		نامه خاقانی	۱۰۸	۵		نه زمان آدمی بد
۱۸۴	۵		"	۱۰۹	۵		نادان که دست خویش
۲۷۱	۵		نقد نو	۲۸۹	۵		نمود بالله
۲۸۸	۵		ناهد همدانی	<b>فایب شه چون ز گیتی رخت                      یست . این ترکیب بند از آقای                      ملک الشعراء بهار است بنام ادیب                      الممالک اشتباه ضبط شده</b>			
۳۴۵	۵		نقد نو				
۴۱۱	۵		"				
۴۸۶	۵		"				
۵۰۵	۵		نوروز و مهرگان و سده				
۶۲۸	۵		نوحه گری بر تخت جمشید	۵۰۱	۵		نوبهار است یا ناطرب
(و)				۵۳۳	۵		ثر نوسان انقلابی
۲۳	۱	۳	وصیت نامه شهید راه آزادی	۷	۶		نامه خاقانی بشروانشاه
۸	۵	۴	وحوش الملک	۱۴	۵		"
۱	۵	۶	وحدت زبان و ادبیات	۷۶	۵		"
۲۶	۲	۶-۵	ون یعظم شعائر الله	۱۸۱	۵		نویه رودکی
۴۶۱	۴		وطن و بشریت	۳۷۳	۵		نمایش شهنازی
۲۵۴	۵		وزیره	۲۰۹	۷		نیش و نوش
۵۹۳	۵		ورزش روح	۳۲۶	۵		نکوخواه و بدخواه
۵۲۵	۶		واقعه تاریخی	۲۸۷	۸		یکناهی سخت دشوار است و
۶۱۱	۵		ورزش و فوائد آن	۶۵	۹		نامه های تاریخی
۳۸۵	۹		واو و یاء	۹۲	۵		نوحه سرانی درباغ
۳۱۷	۱۰		وافی کاشانی	۲۱۴	۵		نامه احمد پادشا بنادرشاه
۸۱	۱۱		وزرای آل سلیمان	۳۳	۱۰		صوان در دولت شوروی
۱۸۷	۵		"	۱۷۳	۵		"
			"	۱۱			قتل از جنگ کهنه ملک الشعراء بهار ۱۱

(باء)			(و)		عنوان
سال	صفحه	عنوان	شماره	سال	صفحه
۱	۱	يك شاعر فوق الطيحه	۷۹۷	۱۱	ورزش
۳۴	۶	يك قطعه از سرحدی	۸۱۹	۱۲	وامق و عنذراء
۳۶	۶	يادگار پدران	۳۱۹		
۴۵	۶	يك زده بزرگ			(هاء)
۲۴	۸	يك غزل طرقة	۱۳	۲	۷ - همه ناشی ز خورد غری تست
۲۵	۶	يك زده جان پرور	۶۸۵	۲	۹-۸ - همافر عراقی
۳۷	۱۰-۹	يك رئيس محاسبات	۷۷	۳	هان دست ما ودامن
۳۶	۲	يك چكاهه دلپذير	۳۵۵	۴	هر كرا خاری الخ
۳۶	۴	يك شاه و سه فرزند	۴۰۴	۴	هدیه ارمنان
۲۳	۱۰	يك شاعر بزرگ	۴۳۷	۴	هر كس دلش اسير الخ
۳۶	۳	تمثال ناصر ديوان كازرونی	۴۳	۴	هدیه عاشق
۱۲۶	۳	يك مکتوب	۴۵	۴	هدیه عاشق نیز
۱۴	۴	يك کنفرانس مهم ادبی	۱۸۰	۴	همت آریاری کند
۶۶	۴	"	۵۴۸	۵	هر چه یگمردل
۶۱۸	۴	يك مکتوب ادبی	۹۳	۶	هر کاری با جدیت از پیش میرود
۱۷۴	۴	يك شاعر نيلوف	۱	۷	هفتمین سال ارمنان
۲۸۶	۴	يك ادیب بزرگ	۵	۷	هوچی نامه
۳۹۰	۴	يك مکتوب ادبی	۳۲۴	۷	هر برو وی الخ
۸۱	۵	يك مکتوب تاريخی	۳۱۴	۸	هنگام بهار آمد
۱۱۵	۵	يك نامه نامی از سعدی	۳۲۶	۱۰	همای شیرازی
۴۴۹	۵	يارب اين هيچكسان	۸۰۹	۱۱	هر كه معشوقی نجويد
۴۶۱	۵	يك غزل گمشده سعدی	۳۴۰	۱۲	هوا پیمانی در دنیا
۵۹۷	۵	يازم از نزدیک می بیند	۵۱۲	۱۲	هر چند شعاع ساخت بسوزو
۶۷۵	۵	يك شب در انجمن ادبی همدان			
۹۶	۶	يك مکتوب طبي و اخلاقی	۱	۳	(ياء)
					پردان ادب

(یاء)			(باء)		
سال	صفحه	عنوان	سال	صفحه	عنوان
۲۲۰	۹	یاد داشتهای خواندنی	۱۷۷	۶	یکمکتوب تاریخی
۵۶۰	۱۰	یکی نصیحت من گوشدار و	۲۸۱	۵	یادکن ایدوست
۵۸۵	۵	یکمقاله اقتصادی	۱۸۰	۷	یکخواب خیالی
۷۳	۱۱	یکزن بدبخت	۴۸	۸	یادگار شجاعت تبریزی
۳۶۹	۵	یکموضوع ادبی	۱۰۶	۵	یاد داشتهای خواندنی
۵۶۱	۵	یکمکتوب از کمال الدین	۱۶۷	۵	یادگار شجاعت تبریزی
۸۳۴	۵	یکی گل درین باغ یخار نیست	۴۰۹	۵	یاد داشتهای خواندنی
۸۵۷	۵	یکقصیده نواز نظامی	۴۶۶	۵	»
۲۰۷	۱۲	یحیای نبخی	۵۵۶	۵	»
۵۸۵	۵	یاد دارم سخنی نفرو	۵۰	۹	یوسف زاده غنام

## سپاسگذاری

در این دوره سختی و گرانی کاغذ همراهی مستشرق پارسی دوست محترم آقای (اینهورن) نایب اول سفارت شوروی در تسهیل خریداری کاغذ مجله ارمغان شایان امتنان و سپاسگذاریست و با دوام این مساعدت امیداست که بتوانیم در سال آینده دیوان سه استاد بزرگ سخن جمال الدین و کمال الدین و خمسه حکیم نظامی را با شرح و ترجمه و تصحیح در مطبعه ارمغان بطبع آغاز کنیم.